اضطراری غمه دوشمکدن ایسه
اختیاری سفر ایتمک یکدر
یاری اغیار ایله کورمکدن ایسه
ییقیلوب بر یکا کیتمک یکدر

[illegible]

ای تو سلطان ملک زیبایی ... ما گدایان تماشایی
تو گرانمایه دُرّ پرقیمت ... من تهی کیسه مرد روستایی
تو همان خانه سوز پرده نشین ... من همان کوچه گرد هرجایی
دل من پر ز صورت چین است ... از خیال بتان یغمایی
چه عجب ای فرشتهٔ رحمت ... که تو اینجا فرو نمی‌آیی
با وجودت سرای بینش را ... ای گرامی ترم ز بینایی
زان نگردم تهی ز مردم چشم ... که نگیرد دلت ز تنهایی
نزند عاشق خدا بانی ... لاف عشق و دم شکیبایی
نشود تا فرد ز زهد و صلاح ... تهمت آلود عشق و رسوایی
کو بت دلفریب باده فروش ... تا به نیرنگی باده پیمایی
پس کرده پارسایی را ... پیش گیرم طریق رسوایی
یار شفیق با بر جا ... که کند همچو سایه همپایی
تا قدم بر قدم رویم بهم ... کار هر دو گرفته بالایی

خویشتن را درسرای اندازیم ... که ستانش کند فلکسایی
بنشینیم تا برون آید ... آفتابی بعالم آرایی
بخت ثانی کزو نبات کند ... کسب جمعیت ثریایی
آنکه در قاف قدر نشیمن کرده ... اثر بلی و صعوه عنقایی
ثانی اثنین جوهر اول ... بر سبیل طریق اولایی
بدل انجم آسمان شرف ... بدل بی بدل بهانایی
سر دو را کرده وقت داد و دهش ... طبع کانی و دست دریایی
این چو آب حیات در ظلمات ... بود بی رنگ و بوی پیدایی
گنج اسمش چو اسم اعظم بود ... مختفی در طلسم اسمایی
فتح این اسم زان طلسم گشای ... رسم این اسم زان معمایی
چون بر افراشتند هر دو بهم ... رایت داوری و دارایی
شد زمین تاب این شکوه آورد ... نه در افلاک بود گنجایی
آن بدار الخلود عقبی رفت ... وین بدولت سرای دنیایی
دو جهان جای آن دو بدر دو جا ... این شد اینجایی آن شد آنجایی
هم این بزم راح ریحانی ... نزل آن نزل من و سلوایی
ای زبان هر کرت حلال مباد ... جز ثنایش هر آنچه بسرایی
دور از آب آتشت حرام بود ... بی رضایش هر آنچه بنرایی
گر خطوط شعاع دیده در ... همه را بر سرم افزایی

با قیاس کمال اوست جهان	که بگیرد ماهتاب بپیمائی
داور است و را خداوندا	خبر خدا هر چه کو بمیت سائی
کرمت بی قیاس ... کند	نشر آثار عالم طائی
پیش رای تو از مصالح خلق	خواه دینی و خواه دنیائی
آنچه تقدیر خواست شد معروض	وانچه حکم قضاست انهائی
بر درت چرخ هشت و بر کرت	طاق قوسی نطاق جوزائی
جنه عرضها که عرض سما	بارگاه تراست پهنائی
روز هیجا که آفت و خیز بود	مرد را چون غبار غبرائی
خیز دار ... غبار مرکب تو	افتد اعدا ز پا چو اعضائی
نور جا باد پا برانگیزی	برکشی تیغ بی محابائی
از سران سپاه خصمان را	گر انگشت خشم بنمائی
تیر افکنده ای ...	کمان همایون همای هیجائی
حیف باشد که سایه همره خود	بر دانجا باستخوان خائی
بحر و کان ... از بخار و دخان	میبر ندی دم توانائی
از بخار آن فتاد در تب لرز	وز دخان این شدست سودائی
آن ز غم رخ نگفان که بدنامی	وین دگر گفت زنان که رسوائی
ای سکندر سریر بر قدرت	راست آمد قبای دارائی
بر نگه کبریات کوته و تنگ	عرض و طول سپهر گو بنمائی

بر درت خدمتی کند هر کس	باد فراشی ابر سقائی
خدمت من که منشی نظمم	تحفه دلپذیر انشائی
تحفه در نهایت خوبی	تحفه در کمال زیبائی
روضه در لقب گل کرده درو	بی درشکی و خار خارائی
تا ذوق سر بهر و داده از و	غنچه طیب و غنچه بو یابی
در این روضه را چو بار کسی	سر این حقه را چو بگشائی
بنهی همچو نافه زدوش	وز قبا همچو گل برون آئی
جعد سنبل بدست شانه کسی	آستین را بعنبر آلائی
نکری در تموز و بستانی	کذری بر غزال صحرائی
حبذا روضه بهشت اسا	که درو بنفشه هبا سائی
بنشینی بصحن بستانی	یاد آری مرا و بستائی
کاو ز بن غذای بر هفت	که بود معجز مسیحائی
قحط باشد در دو دکان (دو جنس)	دو جهان را اگر بپالائی
مهمل اندر بیان امیدی	حنظل اندر دکان حلوائی
عنبرم است گر زبار زنی ام	ز سمرقندی و بخارائی
گر طفیلی و خوان و طفلانی	گستر اند بساط یغمائی
باده گو یابان که سر جا بر	نه تر ناز نان بغرائی
هر که هستی سه چار موز و کعت	کی ستم بود به استانی

گنبد سبزه و سن خضری … گرچه پوشد لباس خضرایی
گر ببستی دو دست موزون باشد … نا یماز عنکبوت بنایی
این که من بنده بزمی گویم … نیست خالی ز عجب و رعنایی
میسد هر داور دقیقه شناس … مقطع دعوی من و مایی
هر سوادی از این دو جنس کلام … که بتوقیع اوست طغرایی
چشم را سرمه صفاهانست … بلکه انست عین بینایی
داور دا داوری دیگر هست … گویم ار التفات فرمایی :
شهر تبریز پر ز لعبت چین … شهره هر یک بماه سیمایی
همه موی سینه پوش چون ماشه … همه در غنچه و در الالایی
هست چون سیم ناب در خاره … تن و جان شان لباس خارایی
پسران حسن یوسفی دارند : … دختران مشرب زلیخایی
به زر و سیم سر فرود آرند … زبافسون شعر و ملایی :
ففسه کوته ز عصمه خوبان … وز تهی دستی و تهی پایی
همچو نو میوه خزان دیده … پری اندر اوان برنایی
دست من گیر چش از آنکه نهم … بر صحرا و رود شیدایی
گفتنت حال خویش و بس کردم … منغز کاهی کدورت افزایی
تا کند شب‌شهای ساعت چرخ … روز و شب روزگار پیمایی
با دبخت چو مور در شیشه … از فسون [illegible] سنایی

علی موسی جعفر که بر سر منبر ؛
چو موسی بیست که بر طور رفته بیداری

سپرانه سر که خدا امیدی دو تا شده … از جار خانکی دو سه جا که جدا شده
خلوت سرای اوست چو کرمانه زمانان … پر خیل و قال و ولوله و پر صدا شده
بستست شب بدست چو طفلان جنگ زور … تا آنچنان قد خجل از این و آن شده
چون خیل لولیان سراسیمه خانه اش … پر جنگ و پر ستیزه و پر ماجرا شده
از بهر کسوتش که گریبان همی درند … هر بامداد پیرهن او قبا شده
گر کیر بر زمین زنی اندر سرای او … چون گرد باد گرد بروی هوا شده
چیزی که صبح و شام خورد نیست جز طلاق … سوگند میخورم که طلاقش غذا شده
کمجفت خایه بود متاع سرای او … آن سم ز دست داده و خواجه سرا شده
از خانه و لحاف رسیدان سیه گلیم … راضی بکنج مدرسه و بوریا شده
باشد ز ازدواج ملول از دواج تنگ … فردا است کو از این دو عقوبت رها شده
گویند کدخدا شده در شب زفاف … این ز و عجب نیست کو بیا شده
من خود نگویم اکه جدا شد که هر کرا او … یکروز کدخدا شده و از جهان جدا شده
روز شباب او بهر ایشان شباب رفت … از دست روزگار صبا چون صبا شده
پر پیر غبن گرانی پری اندرو : … ظاهر شد است عرضه کنم گر کجا شده
گر روی او شیده از فقر و فاقه است … در موی او سفید شده ز آسیا شده
مغز خرد علیم سرش را سفید ساخت … نخل قدش ز بار مصیبت دو تا شده

یارب چه وضع بوالعجب رسم نادرست | هر چشم دیده تا که مرا چشم وا شده
مردی بکمان نشسته زنی خفته بر قفا | دو پای بر زمین و دو پا بر هوا شده
بالای هم فتاده چو دست آسیا دو کس | در جنبش اند و دسته بدست آسیا شده
اول بهم خزیده و دو پیکر شده یکی | آخر ز هم رسیده و از هم جدا شده
از رفته آن بریخ که آخر شد این بیخ | وز کرده این ملول که آخر چرا شده
وین وضع نا قبول که از شهوت فضول | مشهور شهر و شهره هر آشنا شده
باشد بدین قیاس علائی که سرزمان | آزاده چو بنده در و مبتلا شده
اینک که بخت نیست مرا بسته زان بلا | در بارگاه خواجه پی التجا شده
از بس که کرده روی به پس اغزران گریز | اکنون قفاش رو شده و رو قفا شده
امیدی آن گریز به بس کام بوده است | فیروزی این که انجمن خواجه جا شده
آن خواجه کریم که جود عمیم او | قانون رزق و سلسله ما هوا شده
آن نوبهار جود که از رشحه کفش | باغ امید قابل نشو و نما شده
برگ نوال کرده عزیز زمانه گشت | کسب کمال کرده حبیب خدا شده
دریا چه که بود از این بخشش ساده را | گر خشک شد ز معجز خیر الوری شده
منت خدا را از انجا بر آمده | دری که کان بخشش و بحر عطا شده
ای عبد مراد که حاجات کاینات | بر درگه بلند جنابت روا شده
از دست بخشش تو دل و دست بحر و کان | آن بی نوال گشته و این بی نوا شده
کان پشت دست پیش کف زرفشان نهد | کای منبع سخا به تو ختم سخا شده

هر شب ملال توبه براورده زینهار | گنبد ز نامه بذل تو ناموس کم شده
ایام در مدارج قدر تو وعدها | زان وعدها یکی ز هزاران ادا شده
امروز در زمانه ات این منزلت که هست | گر دست بخت ضامن آن وعدها شده
اندر میان حرص و قناعت که جنگ بود | از دولت نوال تو صلح و صفا شده
در سایه برون سرای سعادتت | پرواز کرده جغد و همایون هما شده
در هر چمن که نخل تو سایه فکن بود | زان انجمن که لعل تو گنجینه سا شده
در انجمن نبات همه یافته حیات | وین انجمن جماد و متاع گیا شده
مانند کهربا که کند جذب کاه را | خاک در تو جاذب هر بینوا شده
نسبت مکن دلم که به تعظیم حرم نیست | با چشم غیر کاسه آن کعبه تا شده
زیرا که سنگ ریزه بطحا بسی بیافت | از شیشه فرنگ که قبله نما شده
گر من عزیز گشته ام از عزت سماست | گر خاک زر شد از اثر کیمیا شده
در حشر رو سفیدم و در دهر سربلند | تا چهره ام بخاک درت آشنا شده
روز دو سه که گشت کشش چرخ وارگون | از سجده در تو سر من جدا شده
باشد خدا گواه که از بنده این گناه | صادر اگر شد از سر سهو و خطا شده
اکنون که روز کار رهد کرد و بخت هم | از سجده در تو سرم عرش سا شده
از روزگار شاکر و از بخت راضیم | کان طاعتی که فوت شد از من قضا شده
بر درگهت که قبله حاجات هر سرا | دست و زبان چو وقت دعا و ثنا شده
گویم دعا که مرغ سحر خیز طاعتم | بر آسمان ببال و پر این دعا شده

تا باغ سبز و پوشش ز فیض بهار گشت
سر سبز باد گلشن عیش تو و بود

تا مرغ نغمه سنج ز لطف هوا شده
چون من هزار بلبل دستان سرا شده

سپیده دم که کف ساقیان شراب طهور
مدار بیک دم نوش ان ربنا الغفور

می مغانه رحیق ختامه مسک است
سفال میکده کاس مزاجها کافور

بیا و نکته توحید بشنو از من مست
که آب میکده دارد خواص آتش طور

مرا چه حاجت جام جهان نما چون هست
ز دست میکده عشق هیچ سر مستور

رموز غیب چو جام جمت شود ظاهر
گرت طهارت باطن کند شراب طهور

بر آستان خرابات ای مرقع پوش
که هست بزم خراباتیان مفلس عور

میار سندس و استبرق بهشت و بکش
پلاس پست حزین بود در سرای سرور

می شبانه که مرد افکن است و توبه شکن
چنان ببرد ز تو ار شیخ و شباب بره غرور

که زاهدان سحر خیز بر نمی خیزند
بجای حی علی کرد هشند نفخه صور

رواق صومعه گر سر نگون شود سهل است
قصور میکده عشق را مباد قصور

بنای مدرسه از جنبش عالی و سافل
خراب گشت و خرابات همچنان معمور

مرید پیر خرابات گشتم و شستم
بآب میکده دست و دل از متاع غرور

طواف کعبه و بتخانه کردم و دیدم
در آن مقام نشیمن در این نشیمن سور

ز کعبه پیر مغانم به صدر میکده برد
بحسن سعی لقد کان سعیکم مشکور

بروز روشن اگر ساعتی برد خوابت
بخواب خوش نزدی در دل شب دیجور

چو صرف خواب شود روز عمر چون نگری
ز شام گاه اجل تا به صبحگاه نشور

غریق صحبت گیتی ز ذوق بحر است
مشابه مگس مرده در قی زنبور

مباش ایمن از ابنای جنس چون یعقوب
که آن گروه مزور به سعی نامشکور

هزار طفل جگر گوشه داده اند بگرگ
هزار چشم پدر کرده از حزن بی نور

تو نخل باغ بهشتی فرو مرو چندان
بخاک تیره درین چار باغ تخت قصور

که وقت رفتن از اینجا هزار کس باید
که بر کشند ز گلت دست و پا بحیله و زور

مقام قرب بر از طایران سدره نشین
تو زان نشیمن معمور همچو جغد نفور

ز زائران حریم و ز طایران حرم
بریده و شده همدم وحوش و طیور

فرشته را بدر تو معلم و مسجود
تو دیو را شده شاگرد و غول را مزدور

بمکنی هوس سدره ساکنی کو با
بصدر صفه بار خدایگان صدور

سپهر کوکبه نجمی که از قران نجوم
چو او ندید مه و خورشید از قران دهور

چو طالعش ز رقم مه دل اول مسعود
چو رایتش علم لشکر ظفر منصور

نماند در گرد دقت کارها چو فکند
همای همت او سایه بر عظام امور

عروس دهر ز نو آئین چو کرده جلوه گری
ز پرده گاه خفا سوی پیشگاه ظهور

جهان نمود در آئینه مراد جمال
که کرده بود بر آن خاطر خطیر خطور

ز شرح شوق کلامش سخن وران گویند
چو تسبیح مرغان ز استماع زبور

چو نفخ صور دمد روح در عظام رمیم
نسیم خلقش اگر بگذرد بر اهل قبور

هنوز در تتق غیب بودی آسوده / گر تو عرصه جهان بود غمت در خمار بجور
ز حسن یوسف مصری نبود نام و نشان / که بود دست زلیخا جراحت ناسور
برقص آمده حوران قاصرات الطرف / درون پرده ازین بیت که لولو منثور
چراغ بزم تو روشن ولی از آن آتش / که بر خلیل گل و بر کلیم گشتی نور
عدو قبض فلک گر قبا کند نشود / ز حسن روی تو آشوب شب سحر چون گنجور
که گرگ یوسف گلپیرهن نخواهد شد / بروش کرده پوشش چرخ پوستین سمور
بدست خویش عدوی تو ملک خویش کند / چنان خراب که بیگانگان انجم ستور
مثال قطب کش افلاک گرد سر گردد / تو ساکنی و علی جو کلا الملوک بدور
بزیر خیمه زرکار آسمان بادا / طناب عمر تو از رشته سنین و شهور
کشیده تا دم آن گاو زر عیسی را / ز آسمان بر زمین و زمین شود محشور

چو غنچه گر دهن تنگ یار بگشاید / دل من و چو دل من هزار بگشاید
تو گر بدست نیایی چه ابر از چشم / تو رحم اگر نمایی که کار بگشاید
گشاده شد گره دل ز نوک ناوک آه / چو غنچه که ز باد بهار بگشاید
نشسته خط ز روشن سواد مردم چشم / سواد طفل کجا از غبار بگشاید
ز گرد دیده ببندد ز خلق و دیده من / ز گرد رهگذر آن سوار بگشاید
بیک نگاه کند صد هزار خانه سیاه / چو چشم مست ز خواب خمار بگشاید
خجسته عید کسی کز برای تهنیتش / ز در درآید و همچو نو کنار بگشاید

زمانه ای که سر انگشت گردش نیلی / چو عنبرین رسن تابدار بگشاید
رخت که گل گل و در هر گلی بود خاری / چو آینه است که از لاله زار بگشاید
قند و ماهی سیم از طریق عکس در آب / دو صد هزار لب جویبار بگشاید
یکی خندد با گوش حلقه بگشت / که چشم عاشق شب زنده دار بگشاید
در امید مرا دست بخت تا فرجام / چنان ببسته که از روزگار بگشاید
بر آستین مرادم زمانه زد گرهی / که دست داور عالم مدار بگشاید
سپهر اگر سوی بالا رود به منزل / بر آستان جلال تو بار بگشاید
ز سر عدوی تو خواهد نهاد سرداری / طناب گردن او چون ز دار بگشاید
طلسم سینه خصمت امید میدارم / که خنجر غضب کردگار بگشاید
سر حسود معمای مغلق و آن را / زبان تیغ خداوندگار بگشاید
ز جان هراس بود شیر را که ور دل را / سگت چو پویه به عزم شکار بگشاید
عروس طبع مرا زیور از هنر ور شود / فلک ز ساعد زهره سوار بگشاید
چو غنچه مهر خموشی لب نهد چو گل / دهن بخنده بی اختیار بگشاید
امیدی از کرمت زر چو گل نهد در کف / چو دست پنجه فشان چون کنار بگشاید
چو غنچه بست زری دار و از کف کرمت / که غنچه را گره از نوک خار بگشاید
سفید شد بره انتظار دیده من / امید هست کزان رهگذار بگشاید
صبا غبار رهش کاش افکند در چشم / که چشم تیره من از غبار بگشاید
ز خار خار غمت چاک چاک در دل من / چو غنچه را که ز آسیب خار بگشاید

دوش هنگام گریه سحری | برد خوناب دیده‌ام جگری
گر سلیمان گذشت و پای ملخ | برد موری برسم ما حضری
میرزایی که صد فلک بانش | چو سلیمان برند دیو و پری
آنکه قدر رفیش کند به قصر فلک | تکیه برگرد بالش قمری
آنکه در زیر ران کشد ابرش | گره هر کشش سپهر گری
ای امیدی رسید در نظرش | خبر خجالت عجب که هیچ بری
ای کریمی که با کف کرمت | بحر صد دست دلو خواند و اوری
نیست در دست قدر هم جز بیتی | خبر کم و بیش قیمت قدری
آنچه دارد ببیت بر کف دستی | لیک بیشتر سهم از زیاده سری
به قبول ار سری بجنبانی | افکنم در رهی که مسکل ازری
گرچه دشنم نمی‌دهد که دهم | شرح بی طالعی و بی هنری
بیش ازین شرح حال چون بدهم | گفته‌ام در کمال مختصری
زانکه بی برگ و خانه داریم | ما گروهی گدای در بدری
که درو سگ نمی‌رود بگداز | همچو دکان آبگینه گری
داورا از رکاب شبدیزت | کش بود پویه آسمان سپری
دور رُم افکند آخر بگرد | بفریب و فسون و حیله گری
من که محروم از آشنایانم | با غمی از بی‌خبری نی زر خری
باو از پشت نامه ما | وز ره‌آبا گرفته تا بر دری

هم ثوابت مطیع و هم سیار | هم مسافر بری و هم سفری

از کجا می‌رسی ای طایر فرخنده قدم | ای ترا تاج سر از حلقه فرمان حرم
بال افشانی تو در نظر منتظران | خوشتر از جلوه طاوس به بستان ارم
تو همان طرفه رسولی که سلیمان نبی | از کف همت خود بر سرت افشاند درم
مژده آوری از غیب بکاشانه ما | همچو جبریل که آیات در آرد بحرم
چه نشان میدهی از مقدم جمشید بخت | چه خبر داری از اقبال سلیمان قدم
نجم ثانی که نباشد بجز او کوکب ثانی | در دو گر جا بود الله تعالی اعلم
طلعت اوست فروزان شده از گوشه زین | یا نه خورشید برافراخته از کوه علم
هفت اقلیم که در زیر نگین است او را | همچو سیاره سبع است بجز اعظم
ورق منتسخ او لوح ضمیرش باشد | آنچه در دفتر تقدیر در آید به قلم
زال دنیا نه بجز آماس نیابد | پر کرده و نکشد قامت اقبالش خم
ضرر حادثه سبکیست که هستم ای کوه | من و قهر تو و حلمش همه با هم توام
کوه از راه صدا گفت که خاموش خاموش | کاین سخن را نتوان گفت و صریح و مبهم
قدرتش آنجا که نهد تا رسم تطاول بنیاد | حلمش آنجا که کند پای تحمل محکم
ذره زور ندارد تو و صد همچو تو بیش | نیم جو قدر ندارم من و صد چون من هم
ای کریمی که بهر جشن تو بر بخشنده | آنقدر ریزه نان مورچه از زیر قدم
که مهیا شود از مائده مهمانی | گر سلیمان رسد با سپه و خیل و حشم

ابر نیسان کند ار با کفش از بخشش بحث — بحر عمان زند ار با دلش از احسان دم
این نه آنست که بیرون آید گل — وان نه آنست که از دوده فرو ریزد نم
وقت ایثار شود از سر انگشتش : — فتح بابی که ز تاراج دهد حاصل یم
جای آنست که از غیرت بزم طربت — وز نم صیت سخایت که گرفته عالم
بشکند جام بهم سنگ درستی جمشید — طی کند نامه ز دیباچهٔ احسان حاتم
همت طرفه جهانیست ورای دو جهان — کاسمان اش همه جودست و زمین حلقه کرم
گر جهان افکند عدل تو پستی بانی — میدهد پایهٔ این کهنه سرا استحکم
در وغا داده بجنگ تو حیدر خنجر — در سخا کرده در انگشت تو حاتم خاتم
ابجد ذات تو چون سبع مثانی است . — زان ز بیش همه باشند حروف معجم :
از نهیب تو سر افکنده سپهر سنبار — وز تقاضای تو قفا خورده قضای مبرم
زهر از لطف تو چون نار در آب حیوان — نوش از قهر تو در مار چو سم ارقم
تشنهٔ قهر ترا آب لعاب افعی — ساقی لطف ترا زهر زلال زمزم
خصم را طاعت تو فرض ولی از معنی — سر گرانست چو شیطان ز سجود آدم
داورا داورا ابر دلا بحر کفا — ای فلک مرتبه ظل همایون مقدم
هست در دهر اسامی طلسمی باقی — نام کی ماندی اگر جام نماندی از جم
نظم این طرفه طلسم است که گنج اسما — از نگهبانیش ایمن بود از رنج عدم
مرحمت و محمدت انوری و فردوسی — که نکردی چو زبان جای در افواه امم
نام محمود نمی ماند و چتر سنجر — در همه دهر مثل در همه اقلیم علم

در دعاهای سلاطین جهانگیر ظهیر — چون سعیده دم اگر می‌زدی چندین دم
زال سلجوق کسی یاد نکردی خوش خوش — وز قزل ارسلان نام نماندی کم کم
از سخن نام در ایام بماند یارب — سبزه نامی تو سرسبز بود زان شبنم
من نه چون قافیه سنجان قدیمم لیکن — تافته بر همه کس پرتو انوار قدم
گرچه روح القدسم باز دو صد فرمایم — نوبت مدح تو بر کنگرهٔ عرش زنم
شرح اوصاف کمال تو کماهی نتوان — که در اوصاف کمال تو زبانها ابکم
وقت آن شد که ز باران سحاب کرمت — دست چون سرو برآرم بدعای خرم
تا غم و شادی ایام برسم قسمت — میزند جامهٔ نقد بر اهل اسم رقم

باش همواره تو در شادی و دشمن در سوز
باش پیوسته تو در سور و عدو در ماتم

سپیده دم که ازین عنکبوت زرین تار — گسست رابطهٔ تار و پود لیل و نهار
فتاد زاغ زر اندود از آشیان افق — چنانکه مرغ بنور چراغ در شب تار
همای اوج برین را بدید گشت خراج — غراب قلعه نشین را سفید شد منقار
کشید بر فلک آبنوس گون خطی : — چو بر محک اثر نقره تمام عیار
رهی ز شرق رها شد بر آسمان ره — جدا شوند ز هم کاروان زنگ و تتار
خور از دریچهٔ مشرق بخاوران آمد — گل از دریچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
دو وقت وقت نشاط است جام می برگیر — دو وقت وقت جمالست وقت را خوش دار
بباغ لاله و گل آتش خلیل بود — بر برگشته ز لختی دخان و لختی نار

بکوه بس که افتاد عکس لاله در آب   بباغ بس که گل یاسمین برخت زبار
برنگ دیده کبک در پست دامن کوه   ز سنگ سبزه بارست صفحه گلزار
چو مرغ عیسی اگر صورتی کشند زگل   در امتحان کشندش بباغ از دیوار
ز لطف آب و هوایش عجب نباشد اگر   بگل ببخشد جان هر دو یکی گفتار
شکفته سوسن آزاده در میان چهره   بگوش ره زن دی گفت از زبان بهار
بیار پرس شاهدان بستان را   وگرنه میشکندت گره بید در شلوار
بنو بهار خزان دیده گلبنی دیدم   که از زبان وی این نغمه می سرود هزار
درون ز حسرت گل سوزدم عجب نبود   اگر ز خویشتن آتش برآورم چو چنار
بحیث رجوی لب حوض غنچه بسته میان   به آرزوی صبا گل گشاده است کنار
زگل نبلکرد در شکوفه میل بهشت   کجا بآب کند میل مرغ آتش خوار
ز بردامن گلبن شکفت غنچه چراغ   چو دید مشعل فانوس لاله گلنار
بخنده گفت که پروانه شمع چه بحث   بر عشوه گفت بهار آفتاب چه کار
معاشران و حریفان بعیش باشند   به چشم هر که چو نرگس بود اولوا الابصار
چمن باغ جنان فادخلوها خالدین   زمین بهشت برین فانظروا الی الآثار
عجوز باغ عروسی شد و ز لاله و گل   به پا نهاد حنا و به دست نگار
بباغ سرو برقص و شکوفه و غنچه   گشاده کیسه سیم و زر از برای نثار
نمازِ شام نظر کن بلاله تا بینی   که در شفق شب تاریک چون گرفت قرار
ز آب و سبزه فتاده است در چمن فرشی   که بود او بود از سیم و تارش از زنگار

که شکوفه ببر برد دوش در باران   که بر درخت فکنده است صبحدم دستار
چمن ز سایه انبوه سپید و تر سعید   دو ارز و طلبند صبح و شام بلبل و بهار
یکی ز گلبن اقبال اندران سایه   پیاله گیرد و افسرده زد آتشین رخسار
یکی دگر چو ز خلوت بپارگاه رود   ز بر جبین همایون رود سلیمان وار

گل حدیقه دولت حسین درباردل
که بجز از کف جودش براورد رهنار

نهال گلبن احسان که در ریاض جهان   چو او خجسته نهالی بدست ببار
دران چمن چو بهار است ز نکهت سانی   بران بساط چو خوان گسترانده خوان سالار
ز خرمی دهن آرزو بهم نرسد   ز امتلی شکم از زار رسد آزار
فراز مطبخ احسانش آسمان دگر   مه اند از دخان و بخار
اگر نی قلمش دست دوستان گیرد   دگر هم او نکند پای دشمنان از کار
چو طوطی است نی کلک شکر افشانش   که میچکد همه آب حیاتش از منقار
چه ماهیت که خضر است و مجمع البحرین   چه طوطی است که طوبی و تحتها الانهار
که از تحرک او گوهر افتد به کران   که از تموج او عنبر اوفتد بکنار
ز روی فخر اگر گفت با کمین قلمش   گر من بصوب نمیشتم تو بنشین بیار
مرا برابر احسان او بود دو زبان   یکی مدیح سگال و یکی سپاس گذار
ترا چو خصم بد اندیش او دو روی بود   یکی سیاه و دگر نگار شرم بر دیوار
جواب بشنید کمین و لب گزید کای خامه   دو روی و دو زبانی چه عیب و چه عار

مرا دو رو چه که کاشکیم هزار رو بودی
ترا اگر دو زبانست و اگر هزار زبان
زهی کمینه تراشش کار لوح و قلم
ترا سواره به چین کو اگر ندیده کسی
تبارک الله ازان آفتاب برق میان
علی الدوام بود چون سپهر در حرکت
سپهر گفت که بر تست در میانه سحاب
دران مصاف که شمشیر در کف گردان
کف مبارک پرگوهرت بود بحری
جهان ز عدل تو عالم باعتدال آمد
زهی زمانه ذات از بندگان دولتخواه
ثنا و وصف تو بسیار و من ازان عاجز
درین سراچه چو باز شوکرم نبود
فکنده بودم در آب همچو گل اوراق
مرا مسیح دمی خضر راه گشت که بود
به بنده گفت نهانی که از خدای بترس
رواست از تو که در بوستان مدح کسی
هزار بذله شیرین نگفته چون طوطی

که سود می‌کندش صد هزاران بار
نگشت بهر اداء ثنای او بسیار
زهی یمین ترا دست و با یمین و یسار
که آفتاب بود ثابت آسمان ستبار
تبارک الله ازین برق آسمان رفتار
ولی نه چون حرکات سپهر ناهموار
ستاره گفت که باد است در میانه غبار
ز خون خصم بود اژدهای آتش بار
که باشدش همه فرخای آتش خوار

زهی سپهر تو از چاکران خدمتگار
رواست گر کنم احوال خویشتن اظهار
زبان قافیه سنجم فتاده بود از کار
نهاده بودم در طاق دفتر اشعار
جوان چو دولت خویش و چو بخت خود بیدار
ور خدای نترسی ز بنده شرم مدار
که داورست و سخن گسترست و نکته گذار
نزار گشته ز کین نگستری چو هزار

چو این شنیدم ازو دیگرم قرار نماند
هوا گرفت و شوق تب از فکرت سخن
بگوش تو چو رسد زین در یتیم خبر
بحضرت تو که منگانه سخن سخت
سن این وحیده که گفتم همان هر دو بماند
به بزم عیش تو از بوستان خاطر من
مخدرات سخن دربدر ازان آید
به چار سوی مدیح تو با سخن سنجان
دماغ مادره سنجم بران بیست که
حسود چون نبرد پی ز نکهت و بوی سخن
جعل نمیشنود بوی عود و عنبر اگر
جهان پناها از جور روزگار فرجام
چنان برده ام از باغ و زاغ و مال و منال
گر کریم جایزه شعر هم درین مجلس
نخواهم از خطر روزگار و بیخواهم
علاج درد دلم جز تو کس نمیداند
مرا چو خون جگر بار روزگار گذشت
هزار سال اگر شرح درد دل گویم ::

اگرچه شاعرم این زمان نبود شعار
فشاند در خور گوش تو این در شهوار
بدست خویش ز خاک مذلتش بردار
نشسته اهل هنر صف صف از یمین و یسار
که برده زیر گریبان و در بر یا بار
که هست پرده سرای عرائس ابکار
که خار خار حسان کرده با ایشان انکار
بهر که بحث سخن کردم از یمین و یسار
اشتر نامره ام چون زر تمام عیار
ز فرط جهل بود کار و بار او انکار
هزار سال نسنددش بطبله عطار
فلک جفا با از دست دهر ناهنجار
چنان رسیده ام از قوم و خانمان و تبار
به بنده لطف کنی شهریاری روی و وقار
که زنده باشم و باشم در اصفهان چو کار
که تو طبیب مسیحا دمی و من بیمار
روا مدار که امسال بگذرد چون پار
نگفته باشم بالله خود یکی ز هزار

ز کعبتهای طبیعت حسب و حال فقیر / دو طرف نقش بران هر دو میکنم تکرار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست / اگرچه می‌زنم دم ز اندک و بسیار

اگر بخوف و رجا در تحیرم زانست / که پای بر سر گنجست و دست بر دم مار

امیدی از سر این ماجرا بگذر / کف نیاز بدرگار بی‌نیاز برآر

بگو در دو دعا بالغدو والآصال / بخوان سپاس فی تنا بالعشی والابکار

درین سراچه که تکرار میکند شب و روز / دو چیز باد مکرر ترا ازان تکرار

شبت تمام شب قدر تا بصبح قیام
تمام روز تو نوروز تا بروز شمار

ای ترا لعل شکربار و شکرخا گوهر / ای ز درج سخن آرای تو پیدا گوهر

نسبت لعل و گهر با لب و دندان تو هست / لعل چون لب شکربار و شکرخا گوهر

در تکلم لبت آن لعل گهربار بود / که ز لطف سخن او را شده پیدا گوهر

میشود چون ز سخن گوهر هر کس پیدا / بگشا لب بشکرریزی و بنما گوهر

راز سربستهٔ آن حقه کی گشاید / در بیان گر ننهند لعل لبت با گوهر

دانهٔ اشک مرا در صدف سینهٔ من / میتوان دید چو در حقهٔ مینا گوهر

چه فسون درج گوی تو خواند که در او / گه نهانست و گهی هست هویدا گوهر

دیدم اندام ترا غرق عرق حیرانم / که چه سان بر سر آب آمده والا گوهر

دل چون سنگ تو از گریه با نرم نشد / زانکه هرگز نشود سنگ بدریا گوهر

لب بدندان چو زنی هست لبت دندانی / کش بود زیر نهان گوهر و بالا گوهر

ز آمدن پای تو گرد آبله با بهر نثار / مردم چشم منست ریخته دریا گوهر

خلق جمعند که چون جوهریان چشم ما / آرد از حقه برون بهر تماشا گوهر

چون گدایان همه چیز از همه کس خواهان / وز گدایان نتوان کرد تمنا گوهر

خوی چکان روی تو خونابه فشان دیدهٔ من / قطره اینجاست عقیق و بود آنجا گوهر

آن عقیق است دل آن تو که هنگام سخن / چون گشایش برون آید از آنجا گوهر

دل مصیر که سودای تو بیان داشت چو لعل / جوهری بود تهی کیسه و بالا گوهر

از شکرخندهٔ شیرین تو در تنگ شکر / وز گهر سفتن رنگین تو در وا گوهر

گرد روی تو عرق نیست آن همه با خود بگداخت / از ران چشمهٔ خورشید ز گرما گوهر

اشک باران شده با خاک برابر که ز خاک / بر ندارد کسی از دولت میرزا گوهر

آنکه از فیض سحاب کف دریا دلش / خار خرما شود و دانهٔ خرما گوهر

صفت تربیتش را چه عجب خاصیتی / گر شود از اثرش طینت خارا گوهر

نبود هیچ سلف را چو تو پاکیزه خلف / نبود هیچ صدف را چو تو زیبا گوهر

چون هما گر فکنی بر سر صحرا سایه / چون سحاب ار بفشانی لب دریا گوهر

خزف آنجا بنظر آید شرف از در ثمین / کشف آنجا بکف آرد صدف آسا گوهر

گوش بی تربیت لطف تو نتوان کردن / فی المثل گر همه باشد سخن ما گوهر

همه دانند که هرگز نبود در خور گوش / قطرهٔ آب ز دریا نشود تا گوهر

چیست در پیش کفش کون و مکان را حاصل / چیست در پیش دلش هر دو جهان را گوهر

ابر باشد کف دست تو و آنها قطره / بحر باشد دل صاف تو و آنها گوهر

نشود سیم و زر اندر دل و دست تو عزیز
سنگ ریزه نشود در دل دریا گوهر

قضا در کارگاه کبریایی — کشیده طرح اسلیمی خطایی
فلک بر آب زد نقشی و می‌بود — چو نقش روی ماهی بی‌بقایی
درای چرخ زد بانگ مخالف — پشیمانست ازان هرزه درایی
سر انگشت ندامت کرده بیلی — نبات کائنات از فتنه زایی
گر افتد بر فلک سهم حوادث — قضایی همچو تیر او سنایی
چه پروا کوه آهن را که ترسد — ز مشت کودکان یا بدرهایی
اگر غایب شود خورشید تابان — بود در روشنی کی ظلمت زدایی
دهد خود باد خود بر باد دوران — اگر زین سان کند زور آزمایی
سپاه فتنه چون بی‌فرهمی کرد — سپهر فضله کاز ماجرایی
چراغ فتنه سوزی عدل شاهی — لوای کبریای سر برآیی
کمال دین و دولت آنکه باشد — سمی ابطحی کسری لقایی
سمی زین بنیاد زانکه اسما — شود نازل به تنزیل هدایی
یمین حاتم اقلیم احسان — نگین حاتم فرمان روایی
کند گلهای باغ دولتش را — دم روح القدس باد صبایی
بخوان نعمتش باشند گدا — سپهر پیر را دست گدایی
ازان عمری گذشت و زر سر ذوق — میکند چو طفلان انگشت خایی

گلی کارد بیار داد بار خصمش — به نسیم او کند محنت فزایی
دلی کز آتش سودای اوست — کند خاکستر او توتیایی
بهر بومی که آن ظل همایون — فتد چندان گشند آنجا همایی
مراد این بود آیات ای قرة العین — که تو چون مه نهند عید آیی
وگر نه آدم و حوا به عالم — ز نیکو ونه میل کدخدایی
گیاه باغ احسان به مردم — دهد خاصیت مهرگیایی
ترا در سروری با دشمن و دوست — اگر حاجت بود معجزنمایی
نی کلکت بسان چوب موسی — کند که اژدهایی که عصایی
در آیامت بکوه و دشت کس نیست — که از ایام پیوندها سرایی
بغیر از بحر و کان کز دست جورت — شکایت می‌کنند از بینوایی
اگر جاهت کند مالک رقابی — وگر جودت کند حاجت روایی
هنوز اقبال آن آغاز باشد — که بروی داده نشانت گوایی
بران تحریر نقش نصرت الله — فراز رایت کشورگشایی
نیامد راست جز بر قد قدرت — کند گر اطلس گردون قبایی
سخن دان داور آخر تو که دانی — که نقد نظم من باشد کجایی
اگر زرناک اگر بی‌باک باشد — نمیداند کسی چون کیمیایی
گر اکسیر قبولت نیست نبود — ز زر کامل عیار مرا روایی
طمع دارم که در بزم تو تی من — گر آن عیدی بود بی روستایی

چو افتد نظم من اندر میان دو … کشند از زیرکی و تیره رایی
حریفان کم‌سخن سنجان موشکافی … فضولان هرزه گویان ژاژخایی
فضولی یاوه گویان را کنی منع … شعور کم سخنان را ستایی
سخن در وصف بحر تو عمیق است … نگنجد در انایی هر انایی
اگرچه عیب باشد خودفروشی … وگرچه نیک نبود خودنمایی
سواد نظم من هر که نویسد … برای خط طفلان سیمیایی
کند اندر دبیرستان علوی … دبیر آسمان مهرسایی
گر از تو بر نیاید آرزویم … نباشد حاجت چون و چرایی
بعد قرآن ار براید بر نیاید … ز نیشکر مراد بوریایی
نهادم بر کران حرص و هوا را … ز آخر در میانست آشنایی
امیدی در دبیرستان بحسن … چو بلبل میکند دستان سرایی
شکرریزی کند طوطی طبیعت … گر آموزی از آن شیرین ادایی
گر از سنگ ستم بشکست پایت … سپهر سنگدل از بیوفایی
مجو غیر شکست از سست عهدان … مخواه از سوم نفع مومیایی
بحمد الله که آمد بر سر ما … جوانمردی درین دیر ریایی
که با فردی همی کند بازم رهاند … ز دست طعن شست پشت پایی
گروه شیوه هر یک درشتی … گروه پیشه هر یک دغایی
همه در پیش خود صاحب کمالند … همین باشد کمال بیحیایی

خرد حیرت کنان گوید بدیشان … چو حور بت کرد تشریف عطایی
لباس کعبه و آنکه حل حضر … عبایی آل طه و عبایی
همیشه تا میان سایه و حور … نباشد دوری و باشد جدایی

جدا یکبت مباد از شاه عالم
مبادت دوری از ظل خدایی

برکش ای بلبل تر از گوشه دستار گل … خوش نباشد شاخ گل گر وا نباشد بار گل
بلبل از وصف گل ار رونقی آرد بر زبان … غنچه سانش سر زند از رخنه منقار گل
شاهدان سبزه و سرو ایستند از نطع خاک … گو یکی از شکایتی غنچه سر از دار گل
از پی گلگشت همه مرغی بگلبن سر زند … دیده هر کز نهانی گر آرد بار گل
داغهای ساعدش را گر بگویم دمبدم … شبنم از شاخ گل افتد چو دستار گل
شاخ گل با غنچه خندان بماند در چمن … مرغ آتش خواره گو را هست در منقار گل
دسته گل بر سر و پای سعادت در رکاب … هست گلگون ترا هم بار و هم سربار گل
گفته رنگین من بر خاک ره افتاده است … ای سرم خاک رهت از خاک ره بردار گل
برگ گل می خندد از باد صبا وقت سحر … میکند از دست بلبل گوی استغفار گل
بخت بین ای گلبن دولت که اندر راه تو … گر خسان خار خشک کارند آرد بار گل
عقد پروین بیت باری بر فلک ماوی نصفت … دوخت شبدیز ترا بر کنج افسار گل
محمل اقبال تو هر جا نهند با از شرف … سر زنند آن سرزمین با خار استرخوار گل
طرفه گلزار است روی دلگشت ای نوجوان … کاندر او امسال سنبل بر دمید و پار گل

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل / کار تو از من آسان کام من از تو مشکل
کاری نمی‌گشاید از دست ما زره بر سر / کامی نمی‌برآید از پای ما زره در گل
تو پا نهی بمیدان من دست شویم از جان / تو خوی چکانی از رخ من خون فشانم از دل
ساغر کشی و خنجر اهل وفا سراسر / جان داده در برابر خون خورده در مقابل
پیمانه حیاتم پیش از اجل تو بشکن / سر رشته امیدم پیش از خلل تو بگسل
آهی ز سینه من برقی ز نار حرمان / تیری ز غمزه تو مرگی هزار بیدل
دنبال آن نسازد از ضعف و ناتوانی / بر جنبم و نشینم چون گرد تا بمنزل
کو بخت آنکه گیرم دستش بحیله زین رو / وان ساعد بلورین در گردنم حمایل
چشم سیاه مستش سرمایه حیاتم / زلف دراز دستش در گردنم سلاسل
صدری بلند قدری کز آستان قدرش / افتاده هفت گردون هفتاد پایه نازل

فرزانه میر باقی آن کان فضل کامل / باقی کان فضلش از کائنات فاضل

آل نبی امی آل نسب عالی / نقد علی عالی نقد عیار کامل
آن صدر نسل آدم سر حلقه ملائک / وین صدر شاه عالم سر دفتر افاضل
نون نبوت او افکنده طاق کسری / صاد صدارت این بربسته چشم طغرل
رخشنده جبهه مهرش از آن اصابع / تابنده جبهه خورشیدش ازین انامل
بطحا بهشت خرم یزدان بروی عالم / آن نخل رسته زان خاک این گل شکفته در گل
در ضمن طاعت آن در ضمن خدمت این / القصه قصه کوته کام دو کون حاصل

ای بزم و بارگاهت هنگام ناز و عشرت / آن کعبه کواعب این قبله قبایل
ایام بهر بساطت افراخته نشان بر / اجرام بهر بساطت افروخته مشاعل
از خاک خاک پایت معراج دین و دولت / ز خاک پاک بابت فاروق حق و باطل
مصباح در زجاجه شخص تو نور چون نور / بطن تو بیت انور صلب رسول اکمل
زان گشته نام حاتم از مصحف کرم حک / کان آیت کریمه در شان تست نازل
فکر سپهر گردت با اختر آشنا به / خنگ زمین نوردت با آسمان مشاکل
بر جا سمند فکرت رانی براه حکمت / مانند از رکابت مشائیان اجل
نور ضمیرت آفاق روشن کند از اشراق / زان رو نهند بر طاق مشائیان هیاکل
نظم تو معجز آمد من جازم از تخیل / تحسین سحر سحبان نتوان بر آثار باطل
او صاف گاهی چون در بیان کشد / خود گو چه سان نباشد قائل بفخر قائل
تا اهیم چو شد طی بشنو حکایت ری / ویرانه ایست در وی دیوانه ایست غافل
دیوانه ایست پرفن در پیش دشمن من / از وی مباش ایمن وز من مباش غافل
دیوانه افسون ساز خوبش افزون / دیوانه که مجنون شاگرد اوست حاصل
تنقش بکار زینب و احب چو فصل شیعی / دفعش بهفت ملت لازم چو دفع صائل
دارم تنی بکاهت تفصیل او بر غایت / ای میر بی نهایت در حمل تو مشکل
برد او ز بحر سخن زان اکنون به بینت پنهان / کامد نشسته پریشان نبود بشعر قابل
طبعم ز هنر که بودی کو هی سخن ربود / لیکن اگر نبودی در خانه ام المحتفل
عالی جناب قدرت بر فرق فرقدان پا / تا هست جنس عالی فوق النوع سافل

گسترده ظل رایت بر شرق و غرب عالم / بر شرق و غرب عالم خدایگان گسترده ظل

زهی طلعتت بر رکاب رکایب / فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب

حریم ترا حوریان بر حواشی / جناب ترا قدسیان بر جوانب

به بزم تو جمعند خورشید رویان / چو در خانهٔ زهره آن کواکب

رخ ساقیان تو در جام تابان / چو از روزن روضه روی کواعب

بلند آستانت که مانند کوهی / ز فرط بلندیست از چشم غایب

بود آسمانی که از وی بر آید / بر اوج مآرب نجوم مطالب

دهد چون دعا حاجت بهر کس نصیبی / چو صهبا به میخواره حلوا به نایب

خجل شد رخ از شرمساری سحابان / سحابت گشاید چو دست مواهب

عجب گر کفایت کند حاصل کانی / گر بخشی بخیل جواهر مواهب

چراغ عدو میکند خانه روشن / بود نی عقابا پر تو صبح کاذب

کمانت بدست سپهر مقوس / کمندت بدوش سپهر محارب

فغان مرا ساکنان جنابت / اگر بشنوند از علو مراتب

عجب نیست خیل سلیمان چه داخل / که موری شود پایمال مراکب

دو سالست گشته ام همچو دوران / ز جور اعادی و طعن اقارب

اعادی که اند مستی از اول / اقارب چه آن نسبت و رد جون عقارب

باسنادی آرم حسب و حالی / ز گفتار سلمان و جنبی مناسب

پریشان جمعی و جمعی پریشان / گرفتار قومی و قومی گرفتار عجایب

نه جای قرارم ز جور اعادی / نه روی دیارم ز طعن اقارب

سیاحت ز اعدا چو دیدم نهادم / قدم در بوادی و سر در سباسب

رهی چون ره عشق در پیش آمد / کثیر المخاطر خطیر العواقب

فرازش چو قدرت بلند و نشیبش / ز انجم نمونتر بچندین مراتب

رهی رفته بر چرخ و دیگر رسیده / چو قوس قزح بر زمین از دو جانب

عقابی که واقع شدی بر فرازش / نبودیش جز نسر طائر مصاحب

ربایندی از جای گاو زمین را / اگر در نشیبش دویدی ثعالب

ز برد شمالش خلل در شمائل / ز شرب زلالش وحل در مشارب

ز تحفهٔ مهرمان حرارت / ز سرما نمیگشت با هم مقارب

زحل را نهان بود در برف پیکر / ز هندوی درگاه آن گشته غایب

در اثنای این ره به پیری رسیدم / که بختش جوان بود و تدبیر صایب

بر او گفتم ازین بنده کن که یابم / خلاص از حوادث نجات از نوائب

فلک رتبه را نشان داد کو هست / پناه اجانب ملاذ اقارب

بهار طراوت که هرگز نخورد / گل سوری نش زخم شوک شوائب

هو النجم قد یقیم الله بالنجم

طواف حریمش بر ارباب حاجت / چو طوف حرم مستحب بلکه واجب

چنان جور کم شد که بر درش که تا بجهی / دهد صعوه را آشیان در مخالب

خداوندگارا بحق خدایی | که ذاتش قدیمست و اوصاف واجب
بخلوت نشینی که در غار بودی | ز عین عدو پرده دارش عناکب
بجبر کشایی که در بند در بطحا | ز خصم و غل کند در شام شارب
بشاهی که پر شد ازو بر منابر | امامان اثنی عشر را مناقب
که هستند ازین بیشتر آنکه باشد | امیدی اسیر جلا و مصائب
بر اظهار حاجت چه حاجت که داند | ضمیر تو ما فی ضمیر المخاطب
برآید چو ماه نوم از تو حاجت | بابرو اشارت کنی چون حاجب
برین نطع فیروزه کون با انجم | کند حقه بازی سپهر ملاعب

مخلد ظلال جلال تو چندان
که طالع شود آفتاب از مغارب

کنون کز سر و پای صنوبر | کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر
حریفان بکف زمان پای کوبان | مرا پا بگل مانده و دست بر سر
فکندست گل آتش اندر گلستان | گرفتست بلبل فراج سمندر
مرا لاله راغ در دیده داغی | مرا سبزه باغ در سینه نشتر
رخم زعفرانی سرشک ارغوانی | دلم پاره پاره بشکل صنوبر
چو نخل خزان دیده که چهره زردم | ورم دیده چون ابر نیسان بود تر
ازانم چه غم زانکه رخشان سهیلی | کند روی زردم چو یاقوت احمر
ورنیسم چه پروا که تابنده نجمی | بیک پرتوم دیده سازد منور

چه مسعود نجمی که سهم سعادت | رسد از کاخانه او بر اختر
چو جرم سهیلی که آثار فضلش | کند سرخ رو تر بود از نوا کر
سحاب خوشاب بحار سحابش | بیک قطره صد بحر انگیزد از سر
اگر بر نبات از نهیبات ورد روی | کند کر به بید قصد کبوتر
وگر جاد افکند سایه لطف | روان خار خنبری شود خاک عنبر
زهی بخشش خلق جان پرورت | شده ملک دلهایی که مستخر
چه خلق عظیم است ما اعظم الله | چه ملک کبیر است الله اکبر
فی زینت و زیور بزم هر که | نشینی بکرسی و بر سر زنی پر
سلیمانی و از پری با تو خیلی | همه با خط و خال و زلف معنبر
تو خیل پری پیکری از ملائک | خط و خال ایشان سیاهی شکر
خرد در نوشت آسمان و زمین را | درج بر درج گشت کشور بکشور
بر او گشت روشن در آخر که چون تو | همه سایه گستر کلی سایه پرور
نه در هشت این کاخ نه | نه در هفت اقلیم این دیر ششدر
کجا گل دهد بوی تو بوی یوسف | نیابد ز پیراهن هر را در
کند وصف جود تو زر بر کف گل | چو تسبیح حصبا و دست پیمبر
تو آدم که در بزم عشرت نشینی | بکف ساغر و روی ساقی برابر
و نه چون خضر جویای آب حیاتی | ز محتاج ابسته چون سکندر
خوشا گلشن ساحت بزم کاهست | قدح بر کف ساقیان سمن بر

بفردوس می ماند اما دران دم
نهد از فضیلت بر اندازه صدره
تفاوت نباید جوی زبر و بالا
تو با جود و جوشن بیالای توسن
خرد گیرد انگشت حیرت بدندان
جهان خواست کز موج خیز حوادث
تبه پیر ز سبب ملاح رایت
ز خصمت افکند گردون و آنگه
کراولی بود شاخ بی بر شکسته
حسود ترا سر زدار و دهان دود
بتحجا نهاز افتاد دست آتش
جهان همچو جوهر بتیغ تو قائم
مقیم حریم سپهر نگنجد
جهان پرور اطبع زینت گرتن
ز شوم غرض وصف خلق تو با تست
کلام نظم کسان خود چه ماند
ز آلودگیهاست طبعم منزه
گواهی زاده بکر فکرم

که خوبان پاکان دهند آب کوثر
هلال فلک بر نعال تکاور
بود طابق النعل بالنعل کمتر
چو بر خیل دشمن شوی حمله آور
که چون کوه آهن کشد باد صرصر
کند غرق کشتی چرخ مدور
برو لنگر داد زمین را چو لنگر
نهادت ز اقبال بر تارک افسر
نهالی برومند سرسبز بهتر
چو دیدت که گشتی بر اعدا مظفر
که گلزار شد بر خلیل الله آذر
که نبود عرض قائم الا بجوهر
که سایه فکند بر سرش چتر سنجر
که بر بست بر شاهد شعر زیور
نه چون دیگران سارقش آلت جر
که اعجاز دیگر بود سحر دیگر
ورت نیست این دعوی بنده باور
چو عیسی مریم بپاکی مادر

بیاراست مشاطه فکرت من
دو پاکیزه دختر دو راوفت منفی
بنام تو اش عقد بستم اگر چه
چو این نام مسعود با وا امیدی
الا تا ز ندر خهره ساز عروسی

چو صورتگر خانه چین دو پیکر
دو دوشیزه سرو در اصل گوهر
روا نیست در عقد واحد دو خواهر
بر آن طرفه داماد و این طرفه خواهر
برین کاخ زرکار فیروزه منظر

عروس طرب تنگ بادت در آغوش
ز شام ازل تا دم صبح محشر

عامل مهر چو از نو فکند طرح عمل
تا عمل را بکن مهر بریزد ز لبان
سبزه نورسته و از کار که سبز در جنت
کوه آن قاقم صد پاره که دی بود اثر پوشش
صحن بستان بمثل صفحه تقویم نوشت
لعل پوشش در خرگاه ز فرزد کبود
شاهدان چمن از لاله بپا بسته حنا
نگران نرگس از آن مانده که در خواب گران
شاد و امان که نشستند و می صاف کشند
پای خم گیر و لب جوی در ایام بهار
تا بیکجا بی نوزد باد صبا شب در باغ

داخل روز شود فاصل تحویل حمل
میل اعلی نکند طفل نبات از اسفل
گل گل از مهر برو چون گل زرین مجمل
بره ابی ابرش شده امروز مرل
کرده بی ابرش تنج خورشید عمل
صبح چون لاله برآورد سر از دامن طفل
ور شکوفه همه مالیده جبین را صندل
چشم نابسته میان رخنه چشمش ز بغل
غلبوا اخبر غلبوا پس غلبوا خبر عمل
دست و پا باز کش آخر ز تموز و منقل
نرگس و لاله فرو رفته بصد جا مشغل

بچکد قطره خون کاندرش از دست برن … ارغوان نه باندازه که شادند اکحل
لاله فصل بهارش بچکاند از باد … لاله چون خون شپادوش کنندش در کحل
باشد از برگ شکوفه بخلاف معهود . … نوجوانی درخت آمد و پیری اول
گوشها گوش باران همه پوشیده حلل … دوشها دوش درختان همه پوشیده حلل
باغ را انجمن آراسته بود این مجمع … ابر را مجلس آراسته بود آن مرحل
مکر ساحت بازو کف مهر شار است … یکی از باغ شمال و یکی از ابر شلل
نوبهاری که نهال چمن پرستش … همه ارباب هنر باشد اصحاب دول
گل بستان نبی فاطمه عبدالباقی … کاید از نکهت او بوی نبی مرسل
آنکه در راه برآمدنش ز کوه حلمش : … مشکلی هست که مشکل شود آن مشکل حل
پایه رایت او پایه پایه جاه و جلال … سایه دولت او سایه ملک است و ملل
برنبات ار دهنش تنگ شکر بگشاید … حقها پر کند از شکر فائق حنظل
حکمتش را بود آن رتبه که از روی قیاس … گر شود ثابتات افلاک عناصر مبطل
فکر این ربع مربع بکمند ار غنا … طرح این طرح مقرنس و کمند ار اول
ای که شاه و بعد کاری اقبال و خرد … نه بآیین جدال و نه بآیین جدل :
ای کف دست تو در گشودن مال الحسبی … سر کلک گره رشته مال انجل :
شب چو در تخت زر قرد تو چو نعل فعا … ورد و بازو فکنی بر سر بالین مکحل
میکنی بر دو سه چار ده بکماله محیط … میکشی کرده دو کلزار دو سیمین جدول
سایبانان تو چون قوس و قزح صد جنبر … بستان از بهر تحمل سر دوش جبل

بیا تا قدحهای پر می کشیم : … لبالب کنیم و پیاپی کشیم
بیا ساقی آن لعل پیاله را … گرانمایه یاقوت سیاله را
بده گرچه در کیش هشیار و مست … نشاید کشیدن بیکساله دست
بیا ساقی آن رطل پیمان شکن … که با وی درستست پیمان من
بمن ده که از توبه نا قبول … ملولم ملولم ملولم ملول :
بیا ساقی آن چشمه لعل ناب … که سیمین زمین است و زرین حباب
روان کن که در جویبار این روان … بروید گل و بشکفد ارغوان
بیا ساقی آن آفتاب منیر … که در سایه پرورد دهقان پیر
برآور دار ز رخ خم لعل فام … که عکس افتابست بر طرف بام
بیا ساقی امشب که رندان مست … شکستند در میکده هرچه هست
لبالب کن این لب شکسته سفال … که خورشید را جا کند در هلال
بیا ساقی آن جام گیتی فروز … چراغ شب و روشنایی روز
بمن ده که شد روزگارم سیاه … خلاصم کن از گردش مهر و ماه
بیا ساقی آن گوهر ناب را … گرانمایه یاقوت سیراب را
بمن ده که چون گیرمش در دهن … شود گوهر بایم عقیق یمن
بیا ساقی آن آب یاقوت فام … که عکس افتابست بر طرف بام
بمن ده که کلیا کمر رود و سرود … که نتوان ازین پیش شرب الیهود
بیا ساقی آن ظرفه درج بلور … که یابد از او سترد لها ظهور

بده ساقی آن جام فال فرخ دیگر
که از دیدنش شود دوا ناامیدی الفتی

بیا ساقی آن جام عنبر سرشت زرزا
که بیرون کند از دل اهل ... را

بمن ده که تا کاسه بازی کنم
بآسانی آن کیمیای بقا
بچون من گدایی ده اکنون بیا

کهن دلق خود را اندازی کنم
که قارون شود زو بیکدم گدا
درم ریزی دست بی آستین

بیا ساقی آن سهیل یمن
که سیر و دراز و شیخ و در انجمن

بیاور سر کو بفرمان و آسمان
که سهیل عجب ز واران

سهیلی که آفاق خرم از اوست
سقاک الله ای ساقی سیم ساق
بیاور که این جام آبستن کون

نشاط دل اهل عالم از اوست
بیالب زمی کرده زرین اباق
که روشن رود درون و برون

بیار آن ... جهان افروز را
که ... این اسکندر

جهان ... جمشید ...
بیابان ... افراز ...

بیا ساقیا نیم بسا خور
بمطرب ز دیگر ... دور

نفسا نگارین لاجوردی قفس
چو بلبل ... نفس

دریغا که در صحن این کهنه باغ
فسوسا درین خانه پر فسوس
چو شد یاوه یاوه‌گو با من بند

چه آواز قمری چه آواز زاغ
چه کلبانگ بلبل چه بانگ خروس
امیدی لب از نغمه سنجی ببند

خروس سحر چون برآرد خروش
چرا بلبل مست کرد خموش

تم قصاید مولانا امیدی
علی ید اقل العباد الجانی
توفیق با مراد
گیلانی
تم

بنام آنکه ذات جمله اشیا / بود چون اسم و ذات او مسمّا
بود آسایش دلها ز نامش / گشاده جمله مشکلها ز نامش
بذات اوست عالم را نمایش / ز نامش هر معما را گشایش

تعریف معما

معما در لغت اسم مکانست / مکان تعمیه مفهوم آنست
بود مقصود ازو در عرف این فن / کلام دال بر لفظ معین
ولی از طرز ایما در دلالت / نه ایمائی که بار آرد ملالت

تقسیم اعمال معمائی

چو از مفهوم آن گشتی خبردار / بدان اقسام اعمالش بود چهار
یکی تحصیلی ار بشنوی راست / ازو اکثر غرض تحصیل حرفست
دوم قسمت تکمیلی که اغلب / حروف اسم ازو گردد مرتب
سوم تسهیلی و اینست مشهور / کز و آسان شود اقسام مذکور
چهارم هست تذییلی کرد نام / به پیرو زیب و زینت یابد اتمام

اعمال / تسهیلی

الا ای آنکه دانش با تو یارست / بدان کاقسام تحصیلی چهارست
نخستین انتقاد آنگاه تحلیل / سوم ترکیب و چارم هست تبدیل
کنم بهر تو هر یک را مبین / بتعریفات و تمثیلات روشن

انتقاد

چو جزو لفظ در نظم ای یگانه / شود تیر اشارت را نشانه
مراین گفته از استاد یادست / که نام او درین فن انتقادست

سنید

چه دارم دور ازکوی خود ای دوست / مرا راهی نما سوی خود ای دوست

تحلیل

اگر یک لفظ را از راه افاده / دو پاره ساختی با خود زیاده
بجز تحلیل نام این عمل نیست / اگر آرم مثالش بی محل نیست

عابد

زهی عیشم یکی در صد ز زلفت / دلم را شادی بی حد ز زلفت

ترکیب

ز الفاظی که شد مذکور با هم / چو آید لفظ موضوعی فراهم
وزان لفظت نظر بر معنی افتاد / بود ترکیب نامش نزد استاد

امان

دلا از دو فتردانش حذر کن / مرام او ورای تستان انظر کن

تبدیل

چو شد بعضی حروف از یکی صرف / بغیر او بدل روبی توقف
بتبدیل نامش کرد ران حال / زیاد نقطه باشی فارغ البال

شاه بابر

سوایت در درون جا کرد / دلم را همچو صبر اول رها کرد

اجمال تحصیلی

شدم در شرح تسهیلی چو در رنج / گشایم بهر تحصیلی سر گنج
بران کاقسام تحصیلی در این فن / نه آمد نام هر یک بشنو از من
یکی تخصیص دان یعنی که تصریح / دگر تکمیله انگاه تلمیح
دگر تصحیف و تشبیه و کنایت / ترادف نیز ای صاحب درایت
وزان پس اشتراک است و حسابی / کنم شرح همه گر رخ نتابی

تخصیص و تخصیص

بران لفظی که شد تفسیر اراده / لقب تخصیص و تخصیص از ضاده

نیازی

نهد داغم بجان آن سیمغبغب / بیازی چون نهد خالی بران لب

تشبیه

ز اسم حرفی ار صاحب معما / سخا خواهست از یا اسم از منشا
بود این هر دو صورت نزد جمهور / باسم تشبیه موسوم و مذکور

شده سوک فلک بهر گدایان / ز رنگ آسمان اخضر بابان

دارا

قدرت شد ساکن دل سر راه / گر فتم نگاه جلوه ای شاه (بر تو)

ترادف

چو باشد در لغت ای صاحب فن / دو لفظ از بهر یک معنی معین
تو از دیگری خواهی دگر یک / ترادف باشد آن بی شبهه و بی شک

اسد

مراد از هر دو عشق از کما و بی / بود اسباب درد ای عافیت جوی

اشتراک

ز لفظ ار معنی منظور باشد / که غیر از معنی مذکور باشد
باسم اشتراکش ساز موسوم / اگر باشد حقیقی آن دو مفهوم

ایاب

مهی کامد حریم قدس جایش / فرشته سر نهد در زیر پایش

اجمال حسابی

عدد را هر کجا منظور یابی / بود محسوب ز اعمال حسابی
بشرح آن عملها کامده پنج / فشانم گوهر از کلک گهر سنج

اسلوب سامی

چو آمد مندرج ز اسمای اعداد / یکی در نظم و یادت ز ان عدد داد

گسی کامد درین فن واضع اسم — نهاد اسلوب اسمی نام این قسم
ولی باید که از من در پذیری — گزان اسم اسم دیگر را بگیری
چراکان هست داخل در زر ادف — حسابی خواه ایشان باشد نگفتست

سیبا

ده این مستی ز حشمت داست داده — دل مسکین ما را یاز باده

اسلوب حرفی

ور از بعضی حروف افتاد مقصود — زاعداد آنچه موضوع از آن بود
بخواسلوب حرفی نام دیگر — بر و اطلاق کردن نیست در خور

آدم و شاهم

بسوی آن ریشیرین شمائل — اگر آیم بسوزد نیمی از دل ::

احصایی

اگر اوصاف فردی را زافراد — شمردی وان عدد در خاطرت افتاد
بخواسلوب احصایی بخوانش — که این شد نام مسکنانش

نوز

شود رشش دلم ای شوخ ساحر — زنوک غمزهات ده پیت آخر

اسلوب انحصاری

ز معدودات چون یک فرد مشهور — که در فردی ز اعداد است محصور
بقصد آن عدد در نظم آری — کن آن اسلوب را نام انحصاری

یکی را بستر راحت شده جا — یکی را خون دل در زیر و بالا

احمد

چو دل از ما در آمد ای دل افروز — نخواهد بود حاجتمند دلسوز

اظهار و اسرار

چو حرفی را وجود از کتابت — بود اما نیابد در عبارت
تو سازی آنچنان کز رو فزونها — که گردد در عبارت نیز پیدا
و یا در هر دو جا حرفیست موجود — تو در لفظش کنی معدوم و نابود
بنزد عاقلان آگه از کارش — نخست اظهار باشد ثانی اسرار

روح

ز دزده خویش را بی قد ز رود بر — چو خور بار وی تو سنجیده گردید

عمرو

غم رویت کند تصور جانم — ولی آخر نیاید بر زبانم

معروف و مجهول

چو حرفی را که آن آری ز اشباع — بود بی بهره بگذاری ز اشباع
و یا بر عکس اینست هست مقبول — که نام او بود معروف و مجهول

توران

بگویم با تو جانا آتش دل — که نبود پیشش مجهول حاصل

سنبر

ز شیرین کوهکن اگر جان خواست	که او را رش باشد دل چو بن کاست

تعریب و تعجیم

چو با و جیم و زای و کاف تازی	به پی و چیم و ژای و کاف پارسی
مبدل بالعکس ای یکب وجام	بجز تعریب و تعجیمش مدان نام

بدر

چو خاک پات را دریابم ای جان	بی هر دو جهان گیرم در رواج

پیر

شد از جا بستر دلهای بیمار	چو زیر لب ننودی خال بسیار

خاتمه رساله

درین فن قبل ازین چندین رساله	رقم زد کلک ارباب فضائل
ولی اکثر ز تعریفات مذکور	ز نقصان نیست خالی و ز خلل دور
حقیری اندرین لفظ محقق	که بر لوح بیان آمد مصور
بوجهی کرد تعریف معما	که زان گشت اکثر ان ظلها
بتاریخ آن از عالم غیب	رسیده نسخهٔ موزون بی عیب

قبول خاطر اهل هنر باد
بخوبی در همه عالم سمر باد
نهم در اهل اقبال و صاحب مراد

٤٩

ابن منصور ما ترید

یا قاهرا بالمنایا کل جبار بنور وجهک اعتقنی من النار
ان الملوک اذا شابت عبیدهم برقهم عتقوهم عتق احرار
فانت یا سیدی اولی بهم کرما قد شبت بالرق فاعتقنی من النار

امام غزالی

یا من یری ما فی الغیوب وما تحت الثری وظلام اللیل منسدل
انت الغیاث لمن ضاقت مذاهبه انت الدلیل لمن حادت به السبل
انا قصدناک والاٰمال واثقة والکل یدعوک ملهوف ومبتهل
فان عفوت فذو فضل وذو کرم وان سطوت فانت الحاکم العدل

سایس نغرة صفر الجزائری
السدی به

ای خردمند چو روزی بجهان خوش آیی — مدة عمر تو گر پنجه و گر صد باشد
بگمانی که مگر زود شود حال نکو — کمی آنچه بر اهل خرد بد باشد
مکش از رقعهٔ فرمان سر تسلیم و رضا — گر شرنگ از کف محبوب طبرزد باشد
در تصاریف زمان های پی هنجار خود — گر اطراف گهر لعل و زمرد باشد
در حسب کوش چه نازی به نسب ابن یمین — وز حسب دان که گهر زان از خود باشد

ایضاً له

بیرم آصف جمشید رتبت — کسی این یمین از نیا شنید
ندارد خویشتن را مضیقی — زنا اهل کرا و ناشنید
فروتر باید ای مرد دانان — اگر چه برتر از دانا شنید
ندارد قدر گوهر هیچ خاشاک — بدریا گر چه او بالا نشیند
زحل مرکز نگردد سعد اکبر — بجا ار چند او اعلا نشیند

ایضاً

گر چه فرزندان مان سه چهار است لیک — از حیات و موتشان سر گزینه نگسیم شاد
منت ایزد را که فرزندان و جانیم هست — تا قیامت عمر فرزندان و جانیم باد

دربابِ من ز روی حسد یکه ناشناسان — دم‌ها زدند و کوزهٔ تزویر یافتند
بر کار زکاه جست طبیعی کم‌مستی‌شان — چون خنده کاه حیله و تزویر یافتند
تا در شب ضلال سعی کان [illegible] — سوی غرض ناوک حیلت بکافتند
ظن‌شان فتاد و جان کی بدار رسد به من — از بس کی بهر عمر بهر سو شتافتند

وله

آنها که دل‌شده و شد بذو گداشتند — وز آن نهان که داشتند که کوی بد اشتند
با وا زمیان جاکار شان ربود از تنگ — نقشی بر آب ز آتش شهوت کاشتند
سکان اختران کند که بر کار روزگار — نیکو سرای اهل بصیرت گذاشتند
زان پیشتر که بازستانندشان ز ور — چیزی که داشتند برغبت گذاشتند
ابن یمین نعمت دنیا بروزه باش — چون زاهدان که در پی شامند و چاشتند
زحمت مکش که دانه مرغ حیات تو — بر چشمه‌سار جنت و کوثر بکاشتند

ایضاً له

جو اقبال دادم بگردون دون — اگر جان زند پر بیابم بکسد
جو آید بموی توانش کشید — جو برگشت زنجیر نا بگسلد

ای دوستان بکام دلم نیست روزگار — آری زمانه دشمن اهل هنر بود
رسمیست در زمانه زمر کم‌بضاعتی — زینت پیش اهل هنر بیشتر بود
دریا صفت کی منصب خاشاک بر زند — بالای عقد گوهر و سنگ در ربود
سهلست اگر جفا کشم از دور روزگار — زحمت نصیب مردم والاگهر بود
در آسمان ستاره بود بی‌شمار لیک — رنج کسوف بر دل شمس و قمر بود

ایضاً له

خداوندا مران احسان کن بر ما — نمودی در ضیافت خانهٔ جود
یکی را از هزاران شکر گویم — نیارد گفتم کو حمد موجود
بجای آن کرم کاول نمودی — که گردان عاقبت ما را محمود

ایضاً له

چون سفیهی ترا بیازارد — اندیشه کو ادب نادانی کرد
باید آبی زدن بآتش خشم — تا بتدریج از و براری کرد

ایضاً له

هر که در اصل بدنهاد افتاد — هیچ نیکی ازو مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان کرد — از کلاغ سیاه باز سفید

پدر را اگر پیر و رند جو عود — بر نیاید پسیم عود از پید
دون نوازی مکن که می‌شود — در ضیا هیچ ذره جون خور
هر گدا دور چرخ جامی داد — در بصارت نگشت جون جمشید

ایضاً

ای دل ار چند در سفر خطرست — کین سفر بی خطر کجا باشد
وانکه در بحر غوطه می نخورد — صدف پر گهر کجا یابد
وانکه پهلو تهی کند از کان — صرهٔ سیم و زر کجا یابد
گر هنرمند گوشه گیر بود — کام دل از هنر کجا یابد
تا نگوا آشیان برون نپرد — بر شکاری کجا ظفر یابد

ایضاً

اقبال را بقا نبود دل برو منه — عمری که در غرور گذشت آن هنر
ور نیست باورت ز من اینک تو خود — اقبال را جو قلب کنی لابقا

ایضاً

ای دل از احداث روزگار — بد کنش و زشت خو که نیک نباشد
مست خرابات عشق را بملامت — سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد

در پس آزادگان هیچ طریقی — پیش کسان بد مگو که نیک نباشد
گر بدی از تو کسی که پناد — زود دلش را بجو که نیک نباشد
یار کهن را بهیچ رو مده از دست — به حریفان نو که نیک نباشد
هر که بد اندکه بد چگونه قبیحست — هیچ نیاید ازو که نیک نباشد

ایضاً

هر کرا با خود مصاحب میکنی — بنگرش تا خویش را جون میزید
گر بقدر حال سامانیش هست — میل او کن گر بقانون میزید
ور نباشد رونقی در کار او — زانچه حد اوست افزون میزید
سالها گر تربیت خواهیش کرد — همچنان باشد که اکنون میزید

ایضاً

مرد باید که در جهان خود را — مثل شطرنج باز پندارد
هر چه باید از آن خصم برد — وانچه دارد نگاه میدارد

ایضاً

پدر که مرقد او باد تا ابد پر نور — از آنکه در شب دوشین مرا بخواب
جو دید ز آتش محنت کباب گشته دلم — نهاد روی بسوی من صد شتاب

زراه شفقت و از روی مردمی در حال — ز درج گوهر شهوار قفل لعل گشود

سوال کرد ز این بی‌هنر چه عیب بود — که روی بخت توانا چنین بما ننمود

جواب دادم و گفتم بجز هنر عیبی — اگرچه قافیه دالست هست در محمود

ولیک این فلک بی‌هنر بدین عیبم — ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود

خرد ز طعنه همی گویدم خوش می باش — اگر نکات در غم بشادیت افزود

شکایتی که مرا بود با فلک گفتم — شنید نکیر و نیکو نصیحتی فرمود

چه گفت گفت ز مهر سپهر دل بردار — که هست اطلس نیلی چرخ جامه کبود

مباش بجز ز مهر جهان که سکه‌شناس — نداد نقد روانرا بقلب روی اندود

مدار امید بر اهل زمانه از که و مه — اگر بپای شرف فرق فرقدین گشود

ندیده که چه گفتست شاعری که مرش — غبار زنگ ز آیینه روان بزدود

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد — که یکدمت بمراد کسی بباید بود

تو نیک باش بهر حال و از بدی بندیش — که تخم نیک هر آنکس که کشت بد ندرود

ايضاً له

همی شد رهی دی بنزد بزرگی — بدان تا دهی حق خدمت گزارد

یکی گفت ضایع مکن عمر خود را — چگونه کسی تخم در شوره کارد

کی تواند بود بی وجه معاش — هر که اندر عالم پستی بود

لیکن از ساقی می افزون خواستن — نزد هشیاران ز بدمستی بود

با کفاف ار در کنار آید لب از — گر خوشی چون بگذری سختی بود

کفه میزان تهی باشد بلند — وانکه در بارست در پستی بود

نی شکر دارد از او در بند بود — سرو آزاد از تهی دستی بود

ايضاً له

دو دوست با هم اگر یکدل اند در همه حال — هزار طعنه دشمن بنیم جو نخرند

گر اتفاق نمایند و عزم جزم کنند — سزد که پرده افلاک بادنیم بدرند

مثال این بنمایم تر از مهره نرد — یکان یکان بسوی خانه را همی ببرند

ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گردند — وگر طپانچه دشمن بهیچ رو نخرند

بگوش این سخن دوستی بدست آور — که دشمنان سوی یک تن بصد کجی نگرند

ايضاً له

ایدل آسوده همی باش که باکی نبود — که بروی تو حسودی بحسد می نگرد

صبر کن بر حسد حاسد و دلشاد بزی — کان بداندیش خود از رنج حسد جان نبرد

غم مخور کز حسد آتش که در دل او — که چو بر میرد [illegible] اندر گذرد

آتش ار هیچ نیابد که خورش سازد از آن / کارش آنست که بنشیند و خود را بخورد

ایضاً له

مرا پستم کند ار چند کم می نوشم / که رستگاری آزادگان بود ز نبید
کسی که بخل نورزید رستگاری یافت / بحکم ایزد کس مست را بخیل ندید

ایضاً له

کسی که اهل خرد باشد آن سزد که زوی / که همچو روغن از آب از شراب بگریزد
ور اتفاق فتد ساعتیش با اصحاب / که بی حجاب به پت العب در آویزد
گر از فضیلت هشیاری آگهی دارد / چنان سزد که ز مستی نکو بپرهیزد
ز وردی ور ز مردی فتاده باشد دور / بدین کیم این همین گفتم که بستر یرزد

ایضاً له

بزرگ زاده اگر چند گرد گیتی رفت / گرش جفا کنی از کارهای هرزه بود
ندانی این قدر آخر که شیر بچه خرد / بزرگ گردد و او نیز شیر شرزه بود

ایضاً له

مرا ازین چه در عالم خسرو مند / مرا آز از مواجب می سپارد
طریق دهقنت آمد گزیده / که دهقان ندرود جز آنچه کارد

بمیدان اظهار مردانگی / بنزد خردمند مرد آن بود
که نارد بپا داد آنچه باید بکار / خرد جنس اسلام مردان بود

ایضاً له

در قصه شنیده‌ام که ابلیس / روزی دو هزار تیر میداد
پرسید یکی ازو که این چیست / وز بهر که میفرستی این باد
گفتا که هزار ازین بر شیش / کو ملک نهد به پور و داماد
بس وجه معاش خود از ایشان / خواهد بتضرع و بفریاد
نصفی دگرش به پیش آنکس / کو رنج کشید و گنج بنهاد
وان گنج نخورد و نخوراند / او گشت خراب و وارثش آباد
یک نصف دگر که ماند باقی / آن نیز بریش آمد و کپ باد

ایضاً له

هر کرا چنین نادان ز دانا در جهان / مجملا داند که او را ایزدی می‌پرورد
لیکن از تحقیق ذات ایزد او ار برسد / هرگزش تفصیل و شرح آن بخاطر نگذرد
همچو آن کس کش یقین باشد که دارد مادری / لیک شکل و هیأت او در تصور ناورد

گر نداری خبر که حالت تو	از بس زندگی نخواهد بود
مست حال بدر چو آینه	که همه نقش بود و نیست نمود
او برفت و حوادث ایام	بود و نابود او تمام ربود
چشم باز آن که همچو ابن یمین	برکفاف معیشتی نغنود
هر چه آن بود و نیست اکنون کن	وقت چون وقت شد دریغ چه سود

ایضا

هر کرا میرسد شب و روزی	که بدو هیچ زحمتی نرسد
شکر آن نعمتش بباید گفت	گر برین هیچ نعمتی نرسد

ایضا

مکن ای ابن یمین فکرت فردا امروز	که نه آمده ارباب امل فکر کنند
کار چون عامل دیوان قضا دارد و بس	نسزد کاهل خرد بهر عمل فکر کنند
عاقلان که مجازی قضا معترفند	بهر حال در پی اصلاح و خلل فکر کنند
از کتاب ازل سبق آنها که خبردار آمدند	اندر احوال تصاریف دول فکر کنند
تا بدانند که چون کار بدست دگریست	در وقایع بخطا و بخلل فکر کنند

ناصر دولت و دین شاه حسین بن علی	گر بجان و دل محنت کش من باز رسد
شک ندارم که ازین بس بمراد کرمش	چون از این پیش صد اعزاز و صد اکرام رسد
دامن دریا صفت او چه نه زموج سخن	ای بسا دل که بدست امل و آز رسد
زر سد ابر بهاری بکفش وقت عطا	بوم را سمت آن کو که بشهباز رسد
بنده گر تو چو شاهی چو ز اعزاز رسد	به مه و مهر بس از این مرتبه صد ناز رسد
دشمنی گر ز کین با تو در آید بمصاف	آیدش طایر جانرا که به پرواز رسد
عهدها کرد فلک با تو بهر وعده که داد	لذرانست که این وعده باعجاز رسد
بود در کوره تب بگرم از بوته رز	که برو ضربت سکه و سر شش گاز رسد
کرمت بر سر من کرد و گر نه چه محل	جو منی را که بگوشم ز تو آواز رسد
برسد تا بابد صد مت اندوه ندی	که ز الطاف تو اش مونس و دمساز رسد
تو نانی که باورنگ شهی تا که حشر	نه هما تا که نظیر تو سرافراز رسد

ایضا

شهریارای بدان خدای که او	از جهانت گزیند و شاهی داد
روز و شب رانده دم به نیل فلک	هم سفیدی و هم سیاهی داد
زیر آسمان و زیر زمین	کار قسمت بماه و ماهی داد

مرمرا گر پست کرد پستی / تن بیکبار در سپاسی داد
کرد بر خویشتن جزی ثابت / هر که بر اسپش گواهی داد
نظری کن که بنده ابن یمین / شرح احوال خود کماهی داد

ایضاً

ای عزیزی که بر رای جهان آرایت / هیچ رایی پس این پرده فیروزه نماند
باچنین رای رزینت عجب ار بیخبری / زانکه در خانه من توشه یکروزه نماند
وانکهم طعنه زنندم که فلان میخوارست / چون خم ار می جوهر او جز منی بوزه نماند
بسکه دریوزه کنان جام زنم در جستم / بسر خواجه که در پای سبو موزه نماند
قوت یکروزه از ین بیش چو بکف می ناید / چاره دیگرم انبار بجز روزه نماند
جند بر خاک درت یاد سبو سن نمایم / زاتش نقد مرا آب جو در کوزه نماند

ایضاً

سرا کار بر عالم نظام دولت و دین / تویی که جون تو بسر باد در زمانه او
هزار سال فلک گرد مرکز خاک / کند طواف نه بیند چو تو کریم نژاد
هزار بار مرا وعده داد لطف شما / پانگوی که بندی کار بنده کشاد
نه لایق است که گویند طاغیان که ملک / جواب تو که برین موجب سال نداد

بقول چون تو فصیحی اگر جهان گنگی / اگر دگوش مکن گو بقاء جاه تو باد
کنون که آتش شهوت رهیم از کرم / ز خاک درکه عالیت بگذریم چو باد

ایضاً

شکر با وجب که نفس سرکش بدخوی را / رانض عقلم بزیر زین همت رام کرد
بوده آغاز کارم دل چو گردون بیقرار / چون پدید انجام آن بنکو چو قطب آرام کرد
عمر ضایع میشد اندر پختن سودای خام / بخته بنود هر کزین سان کارهای خام کرد
عقل پیر از راه شفقت گفت با من کای جوان / هرکه کرد آغاز کاری فکرت انجام کرد
مرغ جان زآشیان سدره و طوبی پرید / از برای دانه شوان پای بند دام کرد
چون شنید ابن یمین فرمان سلطان خرد / نفس سرکش را مسا دز کام وارکام
کنج عزلت با فراغ خاطر و نقد حضور / بارگاه هر امیر و هر وزیری نام کرد

ایضاً

ای نسیم صبحدم بگذر بخاک درگهی / کز غلامان با سپهر منعمین پهلو زند
پیش بلقیس سلیمان رتبت کز خلق او / هر نسیمی طعنه بر نافه آهو زند
پس بگو جائی که عدل است تا حدی که / شاهباز شد را یارا که بر تیهو زند
چون روا داری که خوبان تیغ الم در ملک من / ترک تازی آرد و صد چوب بر هندو زند

خوش کرد دخاطر ابن یمین از عدل او ... تا نگویی عجب با ساقش این از بغو ...

ایضاً

یارب چه موجبست که روزی نگفت شاه ... کابن یمین بیدل شیدا چه میخورد
چون هر چه داشت رفت بتاراج حادثات ... اکنون بغیر حسرت و سرما چه میخورد
باشد ملازم در ما همچو آسمان ... جز خاک این جناب علا چه میخورد
دایم چو نوکر دو سه واسپ پیشکش هست ... ور نیز نیست این همه شبها چه میخورد
چون خود نداشت و ز کس دیگر نیافت هیچ ... دایم که بی نوا بود آیا چه میخورد

ایضاً

فلک آنست که یکروز بپایان برد ... تا دلم را ببلای تو خوشی نسپارد
روز روشن ز شب تیره سیه تر کردد ... کو ز حالم رقمی عقل بدو بنگارد
گرچه روزم چو شب تیره ولی صبر دلم ... گرچه همه خود شب یلداست بروزش آرد
ظلم است که روزی بدهد صبح مراد ... در شب تیره حرمان اثری نگذارد
روز روشن چو بر آرد ز افق رمح ... بزخم شب شر جمله جهان دارد

ایضاً

گر کم بدرت آیم معذور همی دارم ... کازار کم بی منت بجزش ز خدا خواهند

باران چو بپایان شد کردند ملول از وی ... وانکه که نبارد هیچ فصلش بدعا خواهند

ایضاً

در جهان هر جا که هست آزاده ... بند غم از منت پستی میکشد
در مشقت هم چو نیکو بنگری ... اکثرش از می پرستی میکشد
گر حکیمانه است وز رندان نه ای ... آخر کارش بپستی میکشد
نرگس اندر مجلس گلها نگر ... سر ز مستی سوی پستی میکشد
ترک یکساعت خوشی باید گرفت ... چون سرانجامش بکشتی می کشد

ایضاً

هر کرا دوست ایزد خوی نیک ... گرچه او شهاست با شها بود
وانکه خوی بد قرین حال اوست ... گرچه با شها بود و شها بود

ایضاً

اهل دنیا سه فرقه بیش نیند ... چون طعام و سپس چو داروی و درد
فرقه چون طعام در خورند ... که از ایشان گزیر نتوان کرد
باز جمعی چو داروی کارند ... که بدان حاجت که که مرد
جمع دیگر چو درد ناصبرند ... تا توانی بگرد در دگرد

شادی هر که کدخدای شود / چند روزی چو عهد گل باشد
بعد از آن آن عزیز آزاده / بنده وش در مضیق دل باشد
نتواند بهیچ روی گریخت / ور چه داننده سبل باشد
زانکه بر پای و گردنش دایم / از زر مهر بند و غل باشد

ایضاً

بهترین مراتب آن باشد / کان بفضل و هنر بدست آید
زینتی کش نباشد استحقاق / زودش اندر بناشک آید

ایضاً

بسیار ار چه کم گشت ابن یمین را / بمقدار خود از مروت نکاهد
جو دونان نبرد و نان حیف باشد / اگرچه بدرگاه ایزد بپاسد
رسد رزق او خود ولی کم و کاست / ز رزاق گر خواهد و گر نخواهد

ایضاً

منم آنکه بر آتش طبع من / ابای خوش فضل مطبوخ شد
دواوین اشعار اهل سخن / بدیوان من بنده منسوخ شد

سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند / مشنوا گوید کسی از زمره فرسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن / او دگر باز از زمین بر پشت بر کرسی نشاند

ایضاً

خرد را دوش میگفتم بخلوت / که ای بیدار دل پیر مجدد
که باشد کز وی چون روی امروز / رخ اهل هنر گردد مورد
زبان بکشاد و پرکار و گفتا / فلان الدین و الدنیا محمد
سپهر حشمت و رفعت که دارد / بزیر پای همت فرق فرقد
بکام دوستان او جاودانش / برغم دشمنان بادا مخلد

ایضاً

براوج فلک رایت سروری / ز جمع بزرگان کسی بر ساند
که داد و ستد باشدش با سخن / زری میدهد گوهری می ستاند
چنین گر نباشد جوانمرد فاضل / بپا ایستد پیش او مدح خواند
جو خوش نکته گفت شیرین زبان / گر او تا جهان ماند آن نکته ماند
طمع چون بریدم من از مال خواجه / ز پس غم که خود را کم از خواجه داند

من این میسنم که چون طبع من — سخن را بدانش اساسی کند
بدانم سخن آنچنان گر کسی — که خواند دلش را هواسی کند
اگر سامری چند این سحر را — سخن ختم بر لا مساسی کند
ندارد ز شعرم کسی آگهی — که بر شعر غیرش قیاسی کند
من آن لحظه رنجم ز اشعار خود — که تحسین او ناشناسی کند

ایضاً

دو سه روزی که زندگانی تست — هیچ دانی که چون همی گذرد
گر بکسب فضایل مشغول — عاقلت ز اهل معرفت شمرد
وانکه او کسب مال خواهد کرد — مست غافل بنزد اهل خرد
با همه کسب مال هم بد نیست — که خورانند و بد و پستان بخورد
وانکه چهر نهاد نفس طلبد — از جهان غیر حسرتی نبرد
خرم آنکس که همچو ابن یمین — رقم آز را ز دل بسترد
بسوی رفتگان و آیندگان — چشم عبرت گشاده می نگرد

ایضاً

داد و یار جهان دیده دو همدم — که گریزان شوند گر ز ایشان گرد

هر بلا کز قضای بد باشد — به بزرگان روزگار رسید
می نبینی که صرصر ار بوزد — چون بر اطراف جویبار رسد
سروهای کهن زبن بکند — کی از او سبزه را غبار رسد

ایضاً

دی یکی گفت که در مجلس دستور جهان — هر چه خواهد دلت آن هست که حاصل نبود
لیک یک شیوه در او دیدم و نپسندیدم — کان جهان شیوه بپسندیده عاقل نبود
هر که در صف نعالست کنونش ز ره کرد — بجز از صدر که جایش مسکن و منزل نبود
گفتم ای ساده تو اندیشه نکو در ره او — که بنزد خرد این مسئله مشکل نبود
مجلسی از ره تعظیم چو گفتست در او — هر کجا فرض کنی منزل انازل نبود
گفته خاصیتی هست که در حضرت او — قدر و اصل کم از رتبت فاضل نبود

ایضاً

گرم بت قند ساقی سمن ساقی — گر بلطافت طبعش وثوق من باشد
ز شام تا بسحر می خورم که خود ز خوشی — نماز شام زمان شروق من باشد
صبوح کان نبود پیشتر ز بانگ خروس — بجای دختر رزکان غبوق من باشد
نخواهم آنکه شود ثالثی مزاحم ما — وگر چه محرم صدق و صدوق من باشد

بگاه مستی اگر بوسه از تو خواهم / جنانچه عادت و رسم فسوق من باشد
شکفته آید از او در کنارم ار نکند / ز تندی آنچه سزای فروق من باشد

ایضاً

شیب آمد و بصیقل سیماب گون خویش / رنگ شباب ز آینه روی من زدود
زین پیشتر اگرچه شبانروز بودمی / یک جا نشستن حاجت برخاستن نبود
اکنون دمادم آید باراقت همی روم / امساک بول خواهم آرام دل ربود
کاری که باف پاد شد از دور روزگار / روی حجاب از رخ عیب کم شود
جون کهنه کرد مدت ایام جامه را / نو کردنش بشستن و پیراستن چه سود

ایضاً

بغیر خاصه معجزنمای کیست که او / بحکمت از شبه در ثمین تواند کرد
مرانجه کرد بعجز عصا ز دست کلیم / گفت بجامه سخن آفرین تواند کرد

ایضاً

پیش از این گر قدسیان با یکدگر / راز میگفتند گوشم می شنید
این زمان نشنوم اسرافیل اگر / صور خود در گوش من خواهد دمید
وای ابن یمین بدین پستی / کو کرد و لطف بنده دانی کلید

ز راه بیخبری گفت بو الفضولی دی / مرا که دید که جز میل از تو وا نبود
چه گفت گفت که چون روزگار میگذرد / ترا که وجه معاشی ز هیچ جا نبود
جواب دادم و گفتم که این مپرس از من / ازو بپرس که او بنده خدا نبود
ترا که خدمت مخلوق میکنی نان هست / مرا که خدمت خالق کنم چرا نبود

ایضاً

پیش از این گفتمی که آه دلم / جز در افلاک سر نمی ساید
این زمان کام دل اشدست مگر / آه من زانکه بر نمی آید
بحکم قصه از ضعیفی دل / یکسر موی در نمی آید
آنچه ابن یمین رسید بدان / که از آن پیشتر نمی آید
ای دریغا که وقت ما درد / هیچ چون او بسر نمی آید

ایضاً

بنده ابن یمین بود کور را / بقناعت همیشه میل بود
باصالت نخواهد از کس هیچ / بجهان هم که بر طفیل بود
لاجرم در صف هنرمندان / همچو در اختران سهیل بود
لیک سر و علم که خواهد داد / که بمثقال و گه بکیل بود

هرچه امشب زبان دهد کس را　　روز دیگر کلام لیل بود

ولـه

یکی را داد ایزد مال چندان　　که شواند عطار و حصر آن کرد
یکی را از برای قوت یومی　　چو خورشید فلک گرد جهان
ولی هر اجل یکسان برآرد　　چو عمر آخر شود از مرد و شان گرد

ایضاً

خدیو کشوربخش بها دولت و دین　　تویی که ابر کف لولوخوشاب دهد
اگر نه فیض تو باشد محیط با همه آب　　به تشنگان امل و عن شراب دهد

ایضاً

صبا را فدا باد جان و دلم　　که از من پیامی بصاحب برد
علاء الدول کز بلندی قدر　　سر شاه انجم بوی بسپرد
عجب نایدار صیقل رای او　　اگر کلفت از روی نو بسترد
ز خوش نکهتی نفحهٔ خلق او　　چو باد صبا پردهٔ گل درد
بگوید که بر در که جاه خویش　　که گردون از و غصه‌ها میخورد
یکی حاجت جت و چابک برآر　　که چون مرغ جان سوی دانش برد

بنای مکارم نهد در جهان　　همه در ریاض معانی چرد
حجابت چه کار جهان الطبیعت　　که نشمارد او را ز آدم خرد
دم سرد او بر کسی بگذرد　　که خون در تن شیخ ان جگر بفسرد
نشان کژی در رخ زشت او　　به چندی کسی راست کر بنگرد
عجب تاختن خوالیم او ردش　　چو با من بپا جل همی گسترد
ز نور دو سه پاک دین یک سخن　　بگویم که جا زلسه پرورد
بسر کو ز راه پدر بگذرد　　خردمندش از مردمان نشمرد
رباطی ندارد پدر پهلوان　　ز راه و ز رسم پدر بگذرد
بگرد دگر فضولی دگر　　بچنگال حلق خرد بفشرد
دلیل حماقت نپسندد که او　　بزر جنگ ابن یمین می خرد

ایضاً

مرا دوستی گو که باد شمنم　　بگوید که این نکته میدار یاد
که گر دارت اقبال دور فلک　　و زادبار از و بهره ما فتاد
سپاس از خدای جهان آفرین　　که هر شام کامد بود بامداد
از ادبار و اقبال ما و شما　　سپهر برین را دروزی بیاد

چو خواهند گشتن بمان و یمین — چراغم خورم من چه باشی تو شاد

ایضاً

جمعی که شاعران جهان نشان ستوده‌اند — کز قدر پای بر سر افلاک سوده‌اند

آینه دار خاطر ارباب فضل را — از زنگ غم بصیقل اخلاص زدوده‌اند

روزی ز مردمی پس انگشت مکرمت — بندی ز کار رخنه دلی بر گشوده‌اند

باری کنون که کار و اعیان روزگار — روی کرم بناخن حیلت شخوده‌اند

ممسک بنام ننگ شده ضابط جهان — آری بخیل را لقبی در فزوده‌اند

هر کیمیا بال همت قارون کی تجمع — اندر فزونیش دیپیا نموده‌اند

طامات شاعران مشنو کان گروه را — ایشان بپای مصلحت خود ستوده‌اند

ایضاً

گردون دون ز همت فضل و هنر مرا — هر لحظه یکپا عذابی دگر کند

کامم چو عود بوست کند باز که چو عود — سوزد مرا و گاه چو عود دم بنی زند

هر شاخ شادیم که بود بر زمین دل — آن را بیاد حادثه از بیخ بر کند

بر گرد نامه که در او نام زرق هاست — چون عنکبوت گرد مگس را بهار بد

من نیز دشمنی کنم انبار با هنر — باشد بدوستی نظری بمن افکند

بر دانش علا دولت و دین — آن بحق اهل فضل را سپردار

اولا بوسه ده جنابش را — بس بایم یکان یکان بگذار

کو بجان آمدست ابن یمین — از جفای سپهر ناهموار

وز نیاز نهفته بر جنبش — روز روشن شدست چون شب تار

از ره بنده پروری برخیز — یکدو گام از ره کرم بردار

رو بعالیجناب خسرو عهد — آن ببخشش فزون ز ابر بهار

وانکه باشد نهال همت او — چون درخت بهشت گوهر بار

وصف حالم بکلکی بر گوی — مکن اهمال در میان زنهار

کو مثال جهان متاع درست — سوی برجی ازین خجسته دیار

تا بلطف جسیم خود کیسه — بر یکی از سه کار سهل قرار

یا دهندم سه بار غله تعوض — هر مهی کمترش یکی خروار

تا من ادراک غله را بعوض — برسانم بنقابضان بار

یا برین سپاس فقرا — بدهندم وظیفه وادرار

یا اجازت دهند تا بروم — زین وطن گند رو شدستم خوار

گر یکی ساخته توانی کرد — ای کریم جهان ازین دو سه کار

هر دنا گوی باشمت همه عمر / هم رهینم بهمت بسپار

ایضاً

خرم آزاده که نشناسند / کس پس اندر جهان ز جمع بشر
زانکه آنرا که مردمان دانند / یا دیار زند ازو گر که بشر

ایضاً

مرا نام گر نیک و گر بد بود / چو رفتم ازانم چه فخر و چه عار
کسی را بود فخر و عار ار بود / چو ماند ازو در جهان یادگار
بس از من جهان هر چه باشد رواست / چو من دامن افشاندم زین غبار

ایضاً

هر چه گویی بکن و گر نه مگوی / تا بود خالی از تو تشویش و عار
عیب دانی که از کجا خیزد / زانکه بیرون نباشد این ز دو کار
انچه گویی اگر نیاری کرد / یکی عجز خویشتن اقرار
ور توان کرد و یکی تقصیر / بر سر افسر همی نهی از عار

مردی و مردمیت اگر باید / پند ابن یمین بخاطر دار

روزی مرد اگر رسد آسان / زن ازو به گر خورد دشوار
جو لهی زر و خیره از سر جهل / زر نیاید بس از حیات بکار
آدمی چون بمرد و باد شد برد / بر نخیزد ز خاک دیگر بار
گفت ابن یمین مصدق وار / که خرد می پسندد این گفتار

ایضاً

ای باد صبحدم گذری کن ز راه لطف / بر خاک آستانه سبحان روزگار
آن افصح زمانه که نقش نفیس اوست / سر دفتر افاضل و اعیان روزگار
حاجی شاه انکه بصد قول شاعری / نامد برون نظیر وی ار کان روزگار
دارد توقع ابن یمین انکه گه گهی / یادش کنی بحضرت سلطان روزگار
دارای ملک میر حسن شاه بن علی / کار و زاوست قدوه شاهان روزگار
تا دور روزگار بود باد پایدار / چون او بود خلاصه دوران روزگار

ایضاً

ای شهنشاه بختیار که هست / در همه کار دولت یاور
هر کجا دولت تو روی آورد / نصرت ایزدش بود یاور
شهریارا نهند بهر شرف / بر سر از خاک پای تو افسر

از ره بنده پروری بشنو | قصهٔ پر ز غصهٔ چاکر
لاشه اسبی فتاده مرکب من | روشش از همه خران کمتر
هست آن کاو گوش اشتر دل | اسب صورة ولی بمعنی خر
من بر آنم که واندرین یمین | شاه گیتی پناه دین پرور
گر من شهسوار معنی را | بنود خر مناسب و درخور
برهان بنده را ازین غم و رنج | تا که دارد ز غم داور
مرکبی باد پای بخشش را | بسرین فربه و میان لاغر
راهواری بخوش وی چون آب | ره نوردی بتیزی صرصر

ایضا

برهان دین و حجت اسلام خواجه بصر | ای مظهر تو منظر الطاف کردگار
ای انکه خاک پای تراشاه اختران | زیبد که تاج سر کند از بهر افتخار
من بنده در مدایح سلطان معز الدین | گفتم قصیدهٔ خوش مطبوع آبدار
اول بر آستان تو اش عرضه داشتم | بردی بآسمانش ز تحسین بی شمار
واخر نگشت خاطر تو ملتفت بدان | شعرم نبود مدحت شه یا بد اشتهار
زین رو جو زنا سره در دست من نماند | هرچند بود پاکتر از در شاهوار

زین بیش کجا که روم خرقه بر ادب | با شدم ملازم و همراه یار غار
ور نیست خرقه الا دباگر زبهر حجت | کین بنده راز خدمت احباب روزگار
پیوسته با عنایت چون تو کرمی | جون خال او زلف سیم بر آنت حال کار
شوم اگر عرصهٔ عالم فرو گرفت | مانند صیت معدلت شاه کامکار
حاکه در جناب فضایل مآب تو | دارم طمع که بیش ازین بودش اعتبار
جون روزگار هست بتصحیف زور کار | بس زور کاخوز دنش مگر روزکار
یعنی که روزگار کنونست کار کن | کین روز جون گذشت دگر نیست روزکار

ایضا

تجرید در شهر من شهره ام | چه گفتم خود از من بود شهره شهر
جو عیسی بخواهد زن ار فی المثل | بخواهد ز من نیم خرمهره مهر
کرم زهره بوسی بمنت دهد | مرا آید آن از لب زهره زهر
بجویم بکس التجا جز بحق | ورم خون بریزد بصد زهر دهر

ایضا

خداوند دریا دل ای انکه یافت | زجود تو جان خلایق سرور
عطای کف گوهر افشان تست | بمن بنده نزدیک و من از تو دور

تو چون آفتابی که قبل از طلوع	رساند بدور و بنزدیک نور

ایضاً له

ابن یمین دریغ بیازی نیافتست	بر قد رتبتی که بدو داد کردگار
ور یافتی ز پاشش زر در ره صواب	دشمنش تاج دار شدی دوست تاجدار
ز بهر دوستان طلب بهر دشمنان	چون بگذری از این و نیاید بهیچ کار
آزا عزیز مصر دان که ز بهر عرض	از پاک جوهری عرضش آمدست خوار
نرگس بخنده سر چو زوار چشم برست	دست گشاده دار واز آن سرکش خار

ایضاً له

ای صفدری که از تو ذلیل و عدو تو	این تاج دار آمد و آن گشت تاجدار
گر دست درفشان ترا حشم مدرسید	از بنده یک قصه این حال گوش دار
چون ذوالفقار سر و زیلم آوران علی	بشکست و پاره پاره شد از خور و رکنار
زان پاره بدست حدوث افتاده بود	چون نید دست بد تو در روزگار زار
گفتا مگر علی تو بی از روی اد بجست	آمد بفرق ست تو بوسید ذوالفقار

ایضاً له

ندارد ابن یمین ما حضر دریغ ز کس	درش گشاده بود بر همه صغار و کبار

کسی که چشم کرم دارد از اکابر عصر	نظر بجانب او میکنم ز روی قیاس
بعینه مثل آن حریص محرومست	که بازمی نشناسد ز فربهی آماس

ایضاً له

گر کسی از روزگار اکنون شکایت میکند	بنده باری زو ندارد غیر شکری قیاس
دوستان جمعند و حال دشمنان در تفرقه	ست صحت حاصل و وجه معاش اعتنی
من نمیدانم که خوشتر زین چه باشد روزگار	گر تو نشناسی مرین را انعم ناشناس

ایضاً له

با عقل کار دیده بخلوت حکایتی	میکردم از شکایت گردون پرفسوس
گفتم زجور اوست که اصحاب فضل را	عمر عزیز میرود اندر سر فسوس
از قرص آفتاب نهد خوان جاهلان	وارباب علم را ندهد ذره سبوس
زالیست سال خورده بوستان گشاده دست	او بر مثال رستم و دانا چو اشکبوس
دانا فروزاد درین سر گشاده حسن	بی جرم و جرح در طلبش کینه ور چو طوس
گفت از برای عزت ارباب جهل نیست	کاو رنگ شان نهد فلک از عاج و آبنوس
مردان که از علایق دنیا مجردند	هرگز نظر کنند بزینت چو نوعروس
این فرق کم چه دیده دانا که جدا آن	باشند چو لعل کونه و نادان چو سندروس

عالم چو پای بر سر افلاک می نهند ٭ گو جاهلش مکن بهمه عمر دستبوس

چون بهر تو نوبت شاهی همی زنند ٭ گو از درت مرو بفلک بر غریو کوس

ایضاً

بلبل گلشن قدسم ز چه از جور فلک ٭ بی گنه بستهٔ زندان و گرفتار قفس

آمده روضهٔ فردوس بنهاده بجای ٭ گل و سیراب و چمن ساخته از خار و ز خس

نی چو بلبل منم آن سدره نشین شهباز ٭ کز هوای ملکوت آمده اینجا بهوس

باز خواهم بسوی منزل اصلی رفتن ٭ چکنم گلخن دنیا پس ازینم بس و بس

گر بپای شود احداث فلک بر سر من ٭ تا بحدی که مرا روز بود نیم چپس

ارکان فلک ار تیر حوادث بارد ٭ التجای دل من جز بخدا نیست بکس

نکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل ٭ شاهبازان بکه صید نگیرند مگس

چه نهد ابن یمین دل بجهانی که درو ٭ چو نفس رفت نیاید به تن رفته نفس

ایضاً

زانقضای دور گردون هیچ پیدا ایدر است ٭ چند روزی در جهان بی قول و فعلت دسترس

بشنو از ابن یمین پندی نصایح سودمند ٭ با سلامت عمر اگر داری بسر بردن هوس

بد مگو و بد مکن با هیچکس در هیچ حال ٭ تا به بد گفتن نباشد مر ترا خود هیچ کس

مدتی شعر ز هر نوع که دانی گفتم ٭ لفظ و معنیش بدان سان که نبندد همه کس

غزل از روی صبوح و مدایح ز طمع ٭ نه طمع ماند کنون در دل من نه هوس

بر ثنا و هجا گرچه گرانی باشد ٭ بر دل افشاندن ازین فکرت بیهوده جرس

زین سر ابن یمین دام طمع باز کشید ٭ عنکبوتی ز تو لایق نبود بهر مگس

بنشین فارغ و تیمار منه بر دل از آنک ٭ که چو شاهان برود مرکبت از پیش ز بس

شکر شکر ز طوطی روان باز مگیر ٭ دو سه روزی که بماندست درین پرده نفس

ایضاً

دوش خرد گفت بروح القدس ٭ گر تو سوالم همه اینست و بس

کامل سخن را چو داری بسی ٭ راست بگو تا که گزینست و بس

گفت که کیست قدوهٔ اهل سخن ٭ طبع خوش ابن یمینست و بس

گفت که در مجلس روحانیان ٭ گفتهٔ او صدرنشینست و بس

عذر متین نیست بجز شعر او ٭ شعر همین عذر متین است و بس

عیب وی اینست که در باب او ٭ مهر شه روی زمینست و بس

ایضاً

همچو که شاخ آن نکشد سر براستی ٭ بر کن اگرچه سدره و طوبی بود بکس

زیراکه هر که راستی نیست اندرو	ناید پسند هیچ وجودی ز جن و انس

ایضاً له

ایدل جهان اگر بکام تو گردید گو مباش	وین زهر غم بجام تو گر نیست گو مباش
چون ملک نقد هست ترا بر مراد دل	سکه جهان بنام تو گر نیست گو مباش

ایضاً له

گر بدست خویش گیرد باز را	من بپای باز بندم زنگ آمیش
ور کند در آینه گاهی نگاه	من بروی آینه رنگ آمیش
ور کند بار و میان روزی مصاف	من مدد از جانب رنگ آمیش
ور نباشد کشتی در خانه او	قصه کوته میکنم زن کایمش

ایضاً له

ز من یک سخن گوش دار ای پسر	که باشد ترا مایه انتعاش
نگهدار صرفه بهنگام خرج	چو باشد فزون دخل تو از معاش
نگویم تعیین من بر پسر	ولیکن ز تدبیر هم دور باش
غرض آنکه سرمایه شد چون زبان	ندارد ترا سود گفتن که کاش

دوش دیدم ماه را مانند پیکی تیزرو	زهره با بربط خرامان از پس و قاصد رقص
گفتم این تعجیل بهر چیست گفتا فرصت است	کین زمان بهرام و کیوان را ز نالید پس
سعد قاضی را ز بهر خطبه خواندن می برند	تا عطارد آورد خورشید را در عقد چو

ایضاً له

آن دل که داشتم ز وی آزادگی طمع	در بار میخ طبع گرفتار دیدمش
چون شطه تا نهاده قدم در میان کار	سرگشته گرد خویش چو پرگار دیدمش
وقتی اگرچه سایه نشیند بگوشه	زانکه آفتاب بر سر دیوار دیدمش
حاجت بکشتنش نبود چون ز روی و سوی	اشکسته شیشه همن زار دیدمش
با این همه چو ابن یمین گرچه محرمست	واثق بعفو شامل دیدار دیدمش

ایضاً له

مرا سپهر چو نراد مهره دزد آمد	که پنج و نه دل آزادگان بود خصمش
مران خدنگ بلا کز کمان چرخ جهد	درون سینه آزادگان بود دخلش
گرش غنایت و گر بی غناییست روا	که فی ثبات نژاد دست فی قناعت اصلش
جهان ز هر چه درو هست فارغیم ازان	که داغ بحر نیز زد شم و صلش
بنود میل محبت میان و جهان	و گر که بود بهمت همی کنم وصلش

وله

اول ببین مواقع اقدام خویشتن	ور نه قدم از آن پس و با احتیاط باش
خواهی که پی در نکنی بمقصود خود رسی	پیوسته مستقیم شو و بر صراط باش

ایضاً

در مجلسی که محرم آزادگان شوی	صافی و دلگشای بکردار باده باش
مهمان خویش را بنواز و بجای خویش	بنشان و بهر خدمت او ایستاده باش
صد بند اگر زمانه بکار تو برفکند	هجرت مکن بصحبت مهمان گشاده باش
مانند خوشه گر هوس سرکشیدنست	چون دانه از طریق تواضع فتاده باش
خواهی که شاه عرصهٔ آزادگان شوی	از اسب مراد خویش برغبت پیاده باش
ور بایدت جوانی همین کنج عافیت	زنهار دور از طلب نانهاده باش

ایضاً

صفت کیمیا اگر خواهی	با تو گویم که چیست اکسیرش
کیمیا میکش بقلابی	ست توفیر او چو تقصیرش
گر ترا گنج و سیم و زر باید	سخن بگویم که چیست تدبیرش
مسکنت پیشه گیر و قانع باش	تا ببینی که چیست تأثیرش

آن فزاید که اندرین کار است	عقل عاجز شود ز تقصیرش
از یکی سعت صد شود حاصل	نیک بنگر باصل و توفیرش
پیش از این هست نیز رحمت حق	هم ز تقصیر تست تأخیرش

ایضاً

گر کسی لاف بزرگی همی زند بنگر	که تا چگونه کند پیش عقل اثباتش
گرش مروت و مردی بود از و بپذیر	و گر نه روی بگردان ز خشم و طاماتش
کسی که با تو نکویی کند چو بتوانی	در استمالت او کوش و در مراعاتش
و گر بدی کند او در بر و رکنار سپار	که روزگار کند بر تو مکافاتش

ایضاً

دشمن خرد را حقیر مدار	خواه بیگانه گیر و خواهی خویش
زانکه چون آفتاب مشهور است	آنچه گفتند زیرکان زین پیش
که ز رنج بلند قد ناید	آنچه سوزن کند برستن خویش

ایضاً

با پیر مردی ابن یمین از غم دل گفت	آنم که فلک بسته از وسم کم و بیش
برسید که آیا بجهان هیچ کریمی	باشد که کند چارهٔ دل ریشش

کشایکی شاه حسین ابن علی ست — شاهی که بود جود و کرم ملت و کیش
خورشید صفت ذره نواز ست از آن رو — چون سایه روان خلق جهان از پی و پیش
چون مرحمت او همه را شامل حالست — بیگانه نمان لطف از و دید که خویش
بر ظلم فلک داد از و خواه که امروز — نوش کرم او شکند تلخی نیشش
ز و معتکف در که او باش که آنست — جایی که کشد اهل هنر قبله خویش

ایضاً

چه روا بنده را اجازت ده — تا بگویم حکایت دل ریش
مدتی شد که در ره اخلاص — کرده ام بندگیت از کم و بیش
جان ز بهر تو میکنم قربان — ور نباشد چنین ندارم کیش
حال اخلاص بنده را مخدوم — می شناسد خیال دور اندیش
این زمان کاسمان ز بد مهری — میچشاند بجای نوشم نیش
ناقه تا جان من کند قربان — تیر محنت همی کشد از کیش
روز آنست کآفتاب کرم — سایه افکند برین درویش

مال کز دیگری حواله بدوست — به شود گر دهد به بنده خویش

کریم دولت و دین سرور زمین و زمان — تویی که مثل تو گیتی ندید داور خویش
سزد که خسرو سیارگان بهر شرف — ز خاک پای شریف تو سازد افسر خویش
پناه اهل هنر چون جناب تست چه شد — که یاد می نکنی از غلام کمتر خویش
من ار بپایه لطفت بخواندم شاید — چنانکه آیم و رانی بهیم از در خویش
ز وصلشان همه کس هیچ مراد یافت چه شد — که چهره شان بنمایی بچشم چاکر خویش
جز ایسم و زرم تربیت نفرمایی — جز آنکه خلعت فاخر بپوشی از بر خویش
جهان بکام تو باد و باشد از پی آنکه — جهان ندید جهاندار دیگر چو جوهر خویش

ایضاً

بدولت تو برین آستان همیشه مرا — مرتبات و معین همیشه وجه معاش
سپهر پر تفاوت همیکند چندان — اگر بصلح بود گر کند پی فرخاش
ولی بخانه زنها کرده ام یتیمی چند — ضعیف بچه دبی مر خود انه خشخاش
اگر چه اهل صلاح جمله لیک و فقیر — شدند بی سر و سامان چو مردم قلاش
منم حواله که رزق این ضعیفی چند — که کاش میتی از نور رسد به کفن کاش

ز بی نوایی ایشان چو یاد می آرم — همی رسد بدل من هزار گونه خراش

ای بسا فیلسوف کار آگاه / که بردی بسر و کار از پیش

چون رسیدش نه نان آنکه خورد / نوش دولت ز دوش نخوت نیش

ای بسا عاقل زمانه که یافت / خط وافر ز بخت پیش اندیش

نیست بخت ز غفلت مردم / نیست دولت بفکر دور اندیش

چون چنین است عاقلان دانند / که کسی بد نخواست بهر خویش

تیر ما را بود غرض قربان / تا که راست میرود از کیش

نرهد کس بعقل ازین دریا / بند کشتی کجا پزد در پیش

ایضا

هر که وجه معاش خود دارد / ور کسی هم نمیرسد ستمش

در جهان پادشاه وقت خودست / منت از پادشاه وقت مکش

ایضا

گر بسبب انقلاب روزگار بی ثبات / میکند ابن یمین از ناشناسی سرزنش

مشفقی فرزانه باید تا ز تهمت بری / یا بگوش جان فرو خواند بپیغام آگهش

کز صروف روزگار ایمن بود هر شعله طبع / رنج دل باشد نصیب مردم والا منش

عقل کار آگاه داند کز خطر خیزد خطیر / وین قضا از لوح جانها از قلم شد منتقش

شهره آفاق گردد هر شجاع متهم / در جهول دیگر ماند هر جبان او مرتعش

در جهان حقی رواج از سی آید پدید / کاندر آتش بارها پالایش زر بی غش

سکه شواند تصرف کردن اندر سیم و زر / تا ز پولادش نگردد چهره او منتقش

وانکه چون ابن یمین کار دهر آگاه است / گو به بین احوال خود هم از پس سلطان کشش

ایضا

از حسد نااهل از گوید بدی / زان بود کز من بدل میرسد تشویش

عاشقان پیشه ما را باک چیست / بی هنر آنکس که حاسد نیستش

ایضا

گر با نکو رست مایل خاطر ابن یمین / عرضه دارد شرح آن گر زانکه داری باورش

پیش ازین معشوقه بود دختر رز بنده را / گشت پیدا حالتی کامروز گذشتم از سرش

گرچه زو بگذشته ام یکبارگی اما هنوز / دوستداری کرد خواهم تا بروز محشرش

وین نه آن جرم است کز تلخی ست تند بالا / می نم بر یاد دختر رز زمان مادرش

ایضا

سخن گوی گو بود پرورده دل / گرامی ار همچون جان پاکش

چو سرو کش هست میل سر بلندی / اگر بر حسن او بندی و اکش

برم جاهلیت کرده باشی — نکاه زندکی در زیر خاکش

ایضاً

کسی کوز غوغای فقر و نیاز — بغیر از جنابت بجوید مناص
کرش حاجت از تو نکردد روا — و زان بی نوایی نکردد خلاص
یقین دان که رونق ز بازار او — تو بردی و پیشش تو کردی بصاص
بر بی آبی او را چو خون رنجتی — بر بیند بکیسه عوام و خواص
که شاید که او هم به تیغ زبان — بر نیزد ترا خون بحکم قصاص
اگر نیک و کر بد جو خواهد رسید — ز ایام عمر تو روزی بخاص

ایضاً

دل بکان آمد از مضیق جهان — وین ترکم امید نیست خلاص
از کزند سپهر ناهموار — جون کریزم دلا بچین مناص
بخت را کفتم ای رمیده من — باز ما نه مزن دم اخلاص
کو ندارد معاویه در سر — حاجت یاری و سلاله عاص
ساز او با نوای دستان نیست — تو بدستان او مشو رقاص
ای بسا کوفتند بکام نهنک — کرچه بهر صدف رود غواص

تا صروف زمانه صرافست — سیم را کس نخرد بر صاص
پیش ازین پس شعله طبع دون برور — نیست فرق از عوام تا بخواص
شاخ کشتی بذوق نی سکرست — سیب شیرین تش تر از احصاص
کر بلی نان ز خوان او شکنی — بشکند سر همان زمان بقصاص
شاید آری که در زمانها پست — ذکر العاص و لا یحب العاص
کر کند منشی فلک جوری — خر با بن یمین نشاید خاص

ایضاً

رضی ملت و دین ای کم از افاضت تو — برسم طعنه توان کفت ابر را فیاض
زهمت تو که قانون جود اساس نهاد — محصل است همه وقت امید از اعراض
جهان فضل و هنر را ز فتح باب بکفت — بخشک و کرم همه تازه و ترست ریاض
که قصه ایست مرا بر تو عرضه خواهم کرد — نبرد کران نکند طبع نازکت اعراض
در آنجریده که مدحت سواد میکردم — بسان نامه اعمال می نماند بیاض
ز خازن کرمت بر سبیل کستاخی — همیکنم طبقی چند کاغذ استقراض
اکرچه مرض احتیاجش ابن یمین — شدست نامه رندی چو زاندی بریاض
ولی معالج دلرا شفای بکریزیم — برد بدار وی احسان نیز از ین امراض

وله

عزم درست گشت که بازم دگر بگفت — مدح کسی که هجو بر وست سم دریغ
مبلغ این همه بر پوشیدن عطا — زان رو که جامه صاعقه بارند هجو تیغ
این یمن زمست دونان کرم مجوی — کی کار ذوالفقار کند رنگ خورده تیغ

ایضاً

پیشتر زین که رند و شنگ بوده‌ام — کار من داشتی هزار فروغ
این زمان کز برای مصلحتی — دم زنم با همی زنم بدروغ
حال از فقر و فاقه هست چنانکه — نرسد نان تیره تره بدوغ
وز برای رعایت ناموس — میکشم من بگشنگی آروغ
شاعری نیست پیشه که از آن — نرسدت نان تیره تر بدوغ
راستی بخت زشت و بی معنیست — اجرة خواستن برای دروغ
زان بود کار شاعران بی سان — که ندارد چراغ کذب فروغ

ایضاً

پیشتر زین بود کاری داشتم الحق چنان — بود حال و مالم از وی بافراغ و بانوا
گشتمی از پی عشرت براغ اندر فراغ — وز برای عیش بودم کاجها در صحن باغ

باحریفان موافق بُدمی دم به دم — در تماشا و تفرج که بباغ و که براغ
بود چون باز سفیدم پیش از این کسوت حریر — در سیه اکنون لباسی میروم بگرچو زاغ
پیش از این تا نستمی در روز شمع افروختن — این زمان در شب نیارم کرد روغن در چراغ
بر مثال آب در دیده که تا شوان ساخت — روزگارم هر زمان داغی نهد بالای داغ
من که چون عیسی نیارم بی خری رفتن براه — هر زمانم دیگری گیرد جواب بام الاغ
رشته صبرم که بود مشتق از حبل المتین — اختلاف روزگار از ضعف کردش چون کباب
ای نسیم صبحدم از بهر من آمد بجان — عرضه ده احوال او را روشن از روی فراغ
عرضه کن بر شاه گیتی و تدارک بر تو رفت — خود نباشد هیچ واجب بر رسول الا البلاغ
در دماغ من نگنجد خبر برون دن نیاز — تا بود در سر دماغم باشد انیم در دماغ

ایضاً

شراب در تن او کو شرابخواره بود — چو روغنیست که ریزند در سفال چراغ
اگرچه زنده بروغن بود چراغ ولیک — فزون ز قدر بود موجب هلاک چراغ

ایضاً

زمین نامناسب بود این زمان — نشستن به بزم طرب با حریف
ولیکن بود خلوت دلپذیر — پی انجمن دست غذا از ظریف

به پیری اگر باشدم آرزو   نباید شگفت زطبع لطیف

ایضاً

برفت در بهار سر کوی یار برف   زین گونه کس ندیده بفصل بهار برف

تا وجه آب خور کند از بوستان باغ   برخاست ابر و کرد بر ایشان نثار برف

معذور باشد ار بکند بخششی از آنک   کافور سوده ریخت بروی نگار برف

ارشاهدان عرصه گلشن نیامدی   جز در مذاق نرگس تر خوشگوار برف

عیبش مکن بیرفاکرش چشم روشنست   باشد بلی موافق اهل خمار برف

بگذشتم که خوش چو سرو برآیم بجویبار   خود سر بسر گرفت لب جویبار برف

ابن یمین عزیمت گلشن چرا کند   خاصه که بستش از جگی رنگذار برف

او را چو خانه از رخ اصحاب گلشنست   گو خواه ازین بیش و خواهی مبار برف

ایضاً

ای سپهر جفا ز دون نواز   حرفه میکن گاه گاهی در حروف

کارهایی کز تو می‌آید بر آن   اهل دانش را همی افتد وقوف

ترتیبها میکنی نااهل را   چشم شهبازی نمیداری ز بوف

سگ نخواهد کرد و شیری در شکار   گر کنی زاطلس جل او و زصوف

از تو گر صد زخم یابد اهل هنر   عجیب بود ماه تا بازاخسوف

گرچه با ابن یمین باشی بکین   زان چه باک او را چو هست ایزد رؤف

ایضاً

اگر آنکه بخت یار و سعادت بود رفیق   باشد گشاده سوی مراد دلش طریق

منت خدای را که مرا کامکار کرد   بر چشمه سار کوثر و وارستم از حریق

ناخوانده همچو روزی نیکاختران رسید   با طلعت چو روز و شب قیرگون رفیق

برجست از نشاط و صراحی گرفت پیش   بر دست خود نهاد و یکی ساغر رحیق

می خورد و مست گشت و بخفت و بخواب شد   ذکرا بما فعلت به بعد ما رحیق

هنگام صبحدم چو سر از خواب برگرفت   بگشاد لب بخنده و پس گفت ای صدیق

در حیرتم ز ابن یمین و فراستش   تا ره چگونه برد بشب تیره در مضیق

ایضاً

دلا مکارم اخلاق اگر همی خواهی   دو کار پیشه کن اندر مکارم اخلاق

مشو مخالف حکم خدای عز و جل   بکوش تا بود اندر میان خلق وفاق

ایضاً

از بخل و ز کبر بر حذر باش   کین هر دو کنند جمع تفریق

زین سر و بحر چو نتوانی ... دل را مکن بدین دو تعلیق

در بخشش و در تواضع افزای ... شاید که کند خدای توفیق

ایضا

دی که گردون دوم خسته و آزرده داشت ... از فراق فضل آفاق و بار اشتیاق

آفتاب ملک و ملت آنکه تا باشد جهان ... جفت او نشیند اندر سایهٔ این سبز طاق

وانکه از جودش نگویند و ز بهر بندگی ... پیش رای نور او شاه این جام رواق

فخر آل مصطفی سید علی الملک آنکه ... امل تقوی را چو صیت در کهش باشد مصاف

ناگهان نجم بشارت داد گفت اندرون ... ماه تابان از محاق و مشتری از احتراق

ای بسا شبها که در زاری و زار آورده‌ام ... تا مبدل شد بحال اتصال این احتراق

سرورا چون در فراغت کار دل اند بجان ... باز چون گردون ز بهر بندگی بستم نطاق

چون گزارم شکر این نعمت که بر کار او ... مرهمم از رنج نالان چون دو خت و اق نوا

بار دیگر گفتم که زان ترسم که نوش وصل او ... ناچشیده زان آرد از نیش فراق

منت ایزد را که دیگر او بر غم روزگار ... بخت با این مسکین آورد روی اندر وفاق

زان مشقت چون رستم دارم امید از خدای ... کم نباید کرد ازین پس احتمال آن سباق

جاودان پاینده باشی تا پس من دولت ... باشدم پیوسته زین پس با سعادت اتفاق

دختران ضمیر این مسکین ... همه چستند و چابک و چالاک

در پس پردهٔ طبیعت خویش ... پروریدست آنچنان شان پاک

که اگر هم بدست نامحرم ... افکند شان فلک ندارد باک

به بلاغت رسیده‌اند و همی ... نیست شوهر و هستا زین غمناک

ور بدین خواجگان که کوفته‌اند ... میدهد شان بشومی افلاک

بر ره رسم جاهلیت شان ... کرده باشد بزندگی در خاک

حال ابنای روزگار اینست ... ستیش هست بعد ازین الاک

نزنم دم بشعر تا نزنم ... جز بباطر ار خواجهٔ لولاک

ایضا

منم آنکه در بارهٔ بندی مرا ... رسیدست صیت از سمک تا سماک

نه ز بهر ریایی بدان دارم ... که مسواک سپارم ز چوب اراک

نه از بهر آنکه برفعت رسم ... زنم دست در مرخسی همچو تاک

نه در بند آنم که در مال و جاه ... مرا با بزرگان بود اشتراک

بنا شد سر خاک زر کردنت ... هنر زر فشاندن بود همچو خاک

فروزان شود آفتاب از دلم ... چو صبح ار کنم سینه از صدق چاک

مرد صاحب نظر آنست که از جا نرود
ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک

همچو سیمرغ که طوفان نبرد از جایش
نه چو گنجشک که افتد بدم باد بتک

بهره از ملکت هست و نصیبی از دیو
ترک دیوی کن و بگذر ز فضیلت ز ملک

نقد امروز مده بسیه فردا مستان
که یقین را ندهد مردم فرزانه بشک

پی روی خردت روی ظفر بنماید
که خرد بر سپه مستی تو هست یزک

بخرد راه توان برد بسوی درجات
که خدا گفت که عاقل بنود اهل درک

رو منه جمع کن از تفرقه مال و منال
مرتضی را چه تفاوت که برد غیر فدک

مال زایل شود ای ابن یمین علم طلب
گر تو یکدم نشود در غم و شادی منفک

علم دادند بادریس و بقارون زر و سیم
شد یکی فرق سماک و دگری تحت سمک

ایضاً له

ندید هیچ بد و نیک کس
جز بتقدیر خدای عز و جل

زانکه از رزق تو فارغ شده اند
وز حیات تو واز روز اجل

ایضاً له

عزت خلق اگر نگه داری
نکشی درد سر ز قال و ز قیل

ور بداری بکبر عزت خود
تا کی گشت ثابت و ذلیل

عزت آنکه از او عزیز شود
هر که او را زمانه کرد ذلیل

هر چه نقصان کنی از او چیزی
چیز کی ماند از قلیل و کثیر

غیر عزت که نیم ذره از او
نتوان کاشتن بهیچ سبیل

ایضاً له

هر که برزد کمر بخدمت خلق
چون خردمند باشد و فاضل

نظرش بر دو چیز اگر بود
پس بود جمله سعی او باطل

اولا خدمت و دوم حرمت
هیچ از این هر دو ار از او حاصل

پس پی خلق چون شبانروزی
عمر ضایع کند چرا عاقل

ایضاً له

هر کرا طالعش مساعد نیست
هر چه او کرد و گفت نامعقول

مردمی جود او جنون و تلف
زهد و فضلش همه فساد و فضول

وانکه اقبال رهنمای ویست
میرود تا بپیشگاه قبول

مختصر تر بگویم این معنی
تا نگردند اهل عقل ملول

هر چه بد بر کند همه مردود
وانچه مقبل کند همه مقبول

ای برادر هیچ اگر داری ز حال خود تعجب … پس چرا باید که باشد یکدمت بر وی قال

در تو حد کوشش و وقت خویشتن ضایع مکن … گر ز تکبر ره نماید هیچ حاصل جز ملال

آنچه داری گر بر آن افزون کنی نقصانست … و آنچه دانی گر بنیرای بر آن یابی کمال

عقل کار آگاه کو رای آرد سروری … حیف باشد گر کنی از بهر دانش پایمال

مال اگر ز ابن یمین مایل بفقیری شد جمع … گفته ام ایدل که از بهر منال ایدل متاع

گر معشوقی که سر دم عشق او بر دیگر است … ملتفت گردد وندار ز غیر حقیقت اهل حال

ایضاً

با خبر باش که دنیا گذرانست ایدل … خیر کن کار که بگذرانست ایدل

سر برگ بنفشه که دمد از دل خاک … خال مشکین رخ سیم برانست ایدل

شاخ سنبل که رشد از چمن برد ارغنو … جعد عنبر شکن خوش پسرانست ایدل

وقت دریاب که بس کاسه سرهای ملوک … تعبیه در کار که کوزه گرانست ایدل

بر تکبر مرو و شوخی و شنگی بگذار … کین سر کوچه صاحب نظرانست ایدل

در همه کار بهیچ پیش مکن دار از کمک … خویش و بیگانه ز مر صنوبر گرانست

همه خلق جهان خلق بپسندیده نمای … که سوی خلق برین راه برانست ایدل

گر نه بر وفق مراد تو بود کار جهان … از جهان غیب نه ز دور قمرانست ایدل

ای ابن یمین از کرم و نیکی و عفت … گر سعادت همه یابی ز میزانست ایدل

من ندیدم که گرفتم ید بیضا به سخن … نطق عیسی چکنی دور خزانست ایدل

ایضاً

ای پسر بشنو ز من پندی نهایت سودمند … نیکبخت آنکس که چون سرشتد از درد عمل

چون مقام اهل غنا را بهم فقر اندر دولت … کی سر بحت فرو آرد بدان صاحب دول

عزت صاحب نسب را هم نه بینم اعتبار … زانکه زایل خود گردد به پیاد بس خلل

من گرفتم از همه دنیا رسیدی هر چه بکام … نه ز تو خواهد جدا کردن نباکامش اجل

چون بنای کار بر حکمت نهی تا در فلک … گر تو باشی زنده و رنی بنای آن سر خلل

ایضاً

بر ولای ابن یمین گر دهد ایام ترا … دو سه روزی دگر از وطن خاکی محل

هیچ اگر ز آمدن و رفتن خود با خبری … جهد کن تا ندهی عمر بباد از سر جهل

وقت را دار غنیمت که گذشت آنچه گذشت … بجز داگه نا آگه هر دم اهل

صعب گردد تو پر کار گرش دار صعب … بگذر و سهل گرش نیز فراگیری سهل

ایضاً

ای گل زمانه که در عرصه زمین … افراشته ز رای تو شد رایت کمال

مشنو حکایت دو سه جاهل را از آنکه — نقصان عقل یکسره در غایت کمال
دانم که نشنوی خبر از آنکه مرتبت — در شأن عقل وافر تو آیت کمال

ایضاً له

بتابی رخ ای دل ز مال و منال — گر آنگاه گردی ز حال ملال
کسی را که بیش از کفاف است ثروت — خرد پایمال است و ربا وبال
ز بهر نهادن اگر بخردی — چه یاقوت و لعل و چه سنگ و سفال
تو شهباز قدسی ولیکن چه سود — که شهوت ترا میکند [illegible]
نشیمن که از سایهٔ عقل جوی — که عقل آفتابی بود بی زوال
تو محکوم هر باطلی میشوی — اگر حکم حق را کنی امتثال
چه سازی ز تقلید تحقیق جوی — بحال آر و بگذار [illegible] قیل و قال
مکن دزد کردار میل هوا — که خورشید رایت بود در وبال
اگر در سرت هست سودای آن — که خواند ترا عقل صاحب کمال
بر او اقتدا کن با ابن یمین — توکل علی الله فی کل حال

ایضاً له

گرت میل باشد که در پارگی — سی دال را باز دانی ز ذال

بهفته که جدا گشته‌ام ز خدمت خویش تو — بپرس که ز غم تو حال بر چه سان دارم
منم که بر رخ چون شنبلید دو راز — ز نرگس آب بتم روز و شب روان دارم

ایضاً له

شنیدم از سر منبر مذکری میگفت — رضای حق طلبی باش بر سر تسلیم
خدای عزوجل در فرایضی که نهاد — عزیم گشت بباید گزارد حق عزیم
بطاعت آنکه تف آتش هوا بنشاند — کجا رسد لب آب کوثر و تسنیم
اگرچه موعظه‌اش عین حکمت است ولی — سمیع باد کرم ایزدی مرا تعلیم
که گویم ار کنم اندر ادای حق تقصیر — بود به پستی آنکه عزیم مستکریم
کدام معصیت ابن یمین تواند کرد — که پیش از آن نبود رحمت خدای

ایضاً له

من نیم خرمرد سالوس و ریا — برده ناموس خود خود میدارم
قلب خود را سکهٔ رندی زده — پیش حریفان عالم میبرم
گر ز دخت رز رهیدم زیانست — مصلحت را راه او می‌سپرم
بوی خون آید ز وصل دخت رز — تا بجانم سوی او می‌ننگرم
لیک هر وقتی از زمرد گرد کی — کوری افعی غمم را میخورم

تا برین قائم ای ابن یمین / کس نبینی ز اهل معنی مکرم

ايضاً

من ز اکثر مال و املاک خویش / بدادم ز دست و برانداختم

پندار کز ابلهی خویش را / زمانی نه از در خور انداختم

ز من هرچه ماند چو وارث بود / ز میراث دستی در انداختم

ايضاً

هر کرا با خویشتن یاری بود / کی شود خاطر ز تنهایی دژم

با خودم در کنج عزلت سر چو پشت / گر بشادی میگذارم گر بغم

همی کز وی بر آید دلی / گوییا نامد بهستی از عدم

چون نیم در بند جاه و منصبی / سهل باشد گر نباشم محتشم

در طلبکاری مالی هم نیم / خود کفافی میرسد از بیش و کم

کنده باید چو سکه تا فلک / در کف او رام گرداند درم

بر بد و نیک جهان ابن یمین / دل منه چون مست گردان دم بدم

ايضاً

تا رکافور سود عنبر شد / باد لایح شدست و خاک عقیم

ساقیا چون گذشت نوبت آن / که خوش آمد ز جویبار نسیم

گلشن از باغ خانه باید ساخت / گلشنی همچو روضهٔ تسنیم

گلشن از عارض سمن رویان / نرگس او ز غمزهای سقیم

جویبار اندرون ز ساغر می / سروش از قد سادگان و سیم

واندرو خوش نشسته ابن یمین / با گروهی حکیم طبع کریم

میفشاند ز بحر خاطر جوی نثرش / در شهوار بر حریف و ندیم

پیشتر زانکه باز ماند ازو / در بسیار در زمان یتیم

ايضاً

از شبه صد حلقه دارد بر سمن زلفین او / کی بود یک حلقه اندر دین من پیراسته

آفتاب دیگرست اندر جهان رخسار او / زانکه روشن بدو و انجمن آراسته

فتنه را بیدار کرده باید از خواب خوش / عقل در فریاد ازو در مرو وطن برخواسته

لعل کردوردی من کردلبری بوسه دهد	پیکرم بخشد ز لعل خویشتن ناخاسته
مرا دو پستی از نصیحت کزار	بکنجی جدا یافت از دیکران
به تنهایی من برش دل بسوخت	جرا کفت دوری تو از مهتران
بدو کفتم اکر نه ای فلان	تو اسرار این بیش برابلهان
تو نیز از سک دل شوی همچو من	نماید ترا اسپ پایه خود کران
چو عنقا به پر بر بس کوه قاف	که عیسی ز پید بذیم خران

ایضا

پیام من که رساند جنانکه من کویم	بسمع اشرف و الا شهاب دولت و دین
سپهر مهر فتوت جهان جان کرم	نظام دولت و دین مفخر زمان و زمین
بلند پایه بزرکی که نقش بند قضا	نکاشت صورت قدرش بر اوج علین
بکوید از جه تا سار کاری که دون	به بندکیت مشرف نکشت این یمین
ولیک در کره و پکه بهر مقام هست	بجز مدایح جاه تو نیست آیین

همیشه اهل کرم را مثل بجود تو باد
که در مکان کرم جودت با تمکین

الهی انت خلاق البرایا	ووهاب النهایه بلا امسان
اسکی فی الدنیا عرضا مصونا	برغم الحاسدین من الهوان
ولا تشمت عذابی وکن لی	حفیظا فی تصاریف الزمان

ایضا

جهار جیز دهد آبروی مرد بباد	باختیار مباش ای پسر مباش از آن
یکی دروغ و دوم صحبت عوام الناس	سیوم مزاح و جهارم شراب را دایا

ایضا

هیچ دانی که جون بود مردی	روز دولت فروتنی کردن
سیم و زر بیقیاس بخشیدن	کاه قدرت غضب فرو خوردن

ایضا

خرم آنکس که کلبه دارد	واو نه مامور و نه امیر کسان
کنج عزلت کزیده از عالم	کشته فارغ ز دار و کیر کسان
ز آتش آرزو نیافته دل	جون تنور از پی فطیر کپان
کشته راضی بحکم کن فیکون	رسته از زحمت و زخیر کسان
وانکه آزاده که بکهندی	بوده باشد بعقل اسیر کسان

که فراز کلوخ پاره خویش … بهتر از گوشه سپهر کسان

بشته خار خار شکر را … نرم تر آید از حریر کیان

رو قناعت گزین که نتوان بخت … قرص امید از خمیره کسان

پای مرد تو در زمانه بس است … آنکه او هست دستگیر کسان

ایضاً

بر تو باشم ز بحر خاطر خویش … سخنی همچو لولو و مرجان

بخت اگر یار و عقل همدمت … بنگارش چون الف بر جان

دشمنت را بهیچ رو منمای … هرچه او دو پیکام گردد از آن

تشنه می باش و از خضر مپذیر … منت آب چشمه حیوان

هرچه در آشکار باید خواست … عذر در گردنش مکن پنهان

ور نباید ببند تا این گفتار … بر تو پس را نمیرسد تاوان

هرچه خواهی ز خیر و شر مکن … خود بیابی جزاش از دوران

گر بدی آید از تو گر نیکی … ز دو این همین بود یکسان

زانکه او را بهیچکس طمعی … نیست الا رحمت یزدان

مردنا آزموده راز نهان … نه شکوی و نه نکوهش کن

گر بر او اعتماد خواهی کرد … اول احوال او بروهش کن

ایضاً

ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد … بکام دوستانش سر جدا کن

وگر خواهی ثواب نیک مردان … طمع از جان ببر او را رها کن

ایضاً

یکچند شد که بر هدف دل کمان چرخ … تیر از کمان گشاد و فرو بست کار من

و ز دور زمانه مخالف و ایام مختلف … آشفته شد چو زلف بتان روزگار من

و ز اختلاف گردش گردون دون نواز … اغیار من شدست کنون یار غار من

و ز صرصر سموم دم سرد حاسدان … بی برگ و بی نوا چو خزان شد بهار من

با عقل دار دیده که در حل مشکلات … رای ولیست مؤتمن و مستشار من

گفتم اگر بیکشم از دهر شمه … زان پس کسی در گذشت ز حد اضطرار من

گفتا که مسیر این همین خو طریق صبر … کین باشد در حوادث دهر اختیار من

ایضاً

ای دل ار سود داری از نقصان … جز سلوک ره کمال مکن

هرچه عقل اندر آن بود دستور	خیر بدان کار اشتغال مکن
شرف نفس اگر همیخواهی	با فرومایه قیل و قال مکن
غم که فردا رسد مخور امروز	ترک شادی بنقد حال مکن
عرض نفس نفیس را مگذار	در پی مال پایمال مکن
منت از دوست بهر دنیایی	ور بود حاتم احتمال مکن
عجز و بیچارگی بهیچ سبیل	دشمن ار هست پور زال مکن
بشنو اندرز رضای ابن یمین	ور مفیدست ازان ملال مکن

ایضاً

گر ثواب و عقاب خواهد بود	نیک و بد را تو خوب بشناس این
که بد و نیک را جزایی هست	زین دو هر یک که بایدت بگزین
یا نکویی کن و جزاش ببین	یا بدی کن سزای خویشتن بین

ایضاً

دلا در نیک و بد بی اختیاری	چنین آمد ترا از فطرت آیین
نه بر نیکی سزای آفرینی	نه هنگام بدی درخورد نفرین
وگر خود فی المثل آزار کاهست	که بر احسان نمی باید تحسین

حساب روز محشر چون گزیست	میندیش از حساب سر چندین
بیارای ساقی گلرخ شرابی	چو روی دلربای خویش رنگین
فما شاربین الی وعید	فقال الله ویل للمصلین

ایضاً

خواجه احمد که در زمانه بزرگ	غیر او را نداند ابن یمین
شکوه میکند که مدحت من	بر زبان می نراند ابن یمین
عقل داند که چون بعرصهٔ نطق	جرعه اندر جهان نراند ابن یمین
در محیطش جواهر پنهانی	گوهری برفشاند ابن یمین
مگر او را نمیتوان دیدن	چو بر او مدح خواندن ابن یمین

ایضاً

الا ای صبا خدمتم عرضه دار	بدرگاه دستور بازیب و زین
سر سرکشان کز بلندی قدر	نهد پای بر تارک فرقدین
اگر بگذرد برق تیغش بکوه	بلرزد چو سیماب در کان حصین
زیم سیم او رشاند کفش	شود در زر و رخ مسجود جا و عین
بگویش که سوی خراسان خرام	که در دین ز حب وطن مست شین

همان تا نهد خصم بر سر کلاه	زایران برانش بچین و بکین
بصورت بود عین چون غین لیک	بود نقص دوی کم از غین و عین
اگر خصم گوید که من چون توام	خرد صدق را باز داند ز مین
حسن نیست با عدل همچو من	به تیغ ستم خسته همچون حسین
تو در نیک نامی بدان جاودان	که آمد بداندیش را حین حین

ایضاً

ای خداوندی که اندر دفع فاقه جود تو	آن اثر دارد که اندر دفع صرصر پوستین
بنده را اگر مهر تو بودست دایم پشت گرم	چون روا داری که سرما افتد اندر پوستین
گر بموی پوستین من بکردد پشت گرم	تا نپوشد از بر خورشید خاور پوستین
پوستین باشد ز اقبالت ولی اینجا نیست	چون من اینجایم چه سودم جای دیگر پوستین
گرچه شیر بیشهٔ فضلم ولی در یاد وی	این زمانم هست چون روباه در بر پوستین
بنده را دریاب تا عمری بپایی در خوشی	سالها آن فزون چون مویهای پوستین

ایضاً

بحق چار محمد بعز چار علی	بحرمت دو حسن مقتدای جهانبان
یکی حسین و یکی جعفر و یکی موسی	که بنده ابن یمین را ز دست غم برهان

اگر مجال بود بندگی ابن یمین	ببارگاه امیر خدایگان برسان
نیاز من بزمین بوس چو شرح دهی	سخن چنانکه بود آن باسمان برسان

ایضاً

گفتمش چو رزق هست مقسوم	زحمت چه کشی برای جستن
گفتم که بلی ولی ازین پیش	گشتست حوالهٔ معین
روزی و یکی بمصر و شامست	وان دگری بروم و ارمن
از بنده همین توان تکاپوی	کین حکم خدای راند بر من
بی سعی کسی نفاد یابد	حکمی که کند خدای ذو المن

ایضاً

زندگانی بکنج عافیتی	بی مشقت چو میتوان کردن
پس چرا بر و بحر پیمایی	ای سلیم از برای نان خوردن
در سفر بی حضر فتوحی نیست	هست پهلوی گرد ران گردن
هست کار سعادت دنیا	راست همچون منارهٔ برفین

ایضاً

آفتاب تو رخ داد تنها	برگشاده بروز تاب کمین

در تزلزل فتاده ایوانش / دل برو کی نهند اهل متین

ناگهانی ز هم فرو ریزد / که امید ثبات دارد ازین

هر که آن از پی شرع آیین کرد / باز نشناخت مهر چرخ بکین

هر زمانش زبان چرخ کند / آیتی دیگر از هوا تلقین

ما و یاری و کنج عافیتی / گر همینست و بس بهشت برین

این سخن باور ار نمیداری / خیز و رنجه شو و بیا و ببین

ایضاً

کسی که نیک نهاد آید از بدایت کار / ز خود چگونه نبندد آیدش بی کردن

جو سیرت ملکی میتوان گزید بجهد / نشان همت قاصر بود ددی کردن

بهوش باش که پیری رسید ابن یمین / گذشت وقت جوانی و بیخودی کردن

شباب حین حیات است و اهل خرد / جنون قبیح بود گاه بخردی کردن

ایضاً

هر که نه بر دین تست گاه دهش قرض کن / و آنکه زید با تو کم کم زکسش قرض کن

و آنکه درم دارد و از درم او کس / می نرسد بهره یی درمش فرض کن

و آنکه ز لوح دلش نقش کرم کس نخواند / سر زده و تیره رخ چون قلمش فرض کن

بدرگاه جلال دولت و دین / که هست ابن یمینش بنده از جان

دو سه فصلی از مهمات ضروری / کنم معروض اگر دارد پس آن

بدان امید کاندر وقت فرصت / کند معلوم رای شاه ایران

نظام ملک و ملت شاه یحیی / که باد از شرق تا غربش بفرمان

نخستین آنکه بی وجه معاشم / و زان دارم دلی دایم پریشان

امیدم هست کز انعام خسرو / کفافی گویدم مجری ز دیوان

دوم بر دل ز قرضم هست دردی / که غیر از لطف شاهنشه نیست درمان

خلاصم گردد از لطفش ازین درد / کمال شهریاری را چه نقصان

بگویم راست کین قرض از که دارم / ز دخل اندک و خرج فراوان

سیوم تشریف سرتاپای دارم / امید از جود شاهنشاه کیهان

از آن کان شه محمد سیرت آمد / منش حسان صفت هستم ثناخوان

اگر شاهم دهد خلعت چه باشد / محمد داده هم خلعت بحسان

چهارم آنکه گستاخی نمودم / امید عفو دارم ز سلطان

جهانی در پناه لطف اویند / که باد او در پناه لطف یزدان

اگر که بندگی نکنم حرص و آرزو / آزادگیست بر سر خود این شود سخن
حقا که بر سر افسر شاهی نبایدم / گر نیم آن بود که صدا ای رسد بمن
شادی نمای نیستم از دولت زمان / غم نیز هم نخورم از محنت زمن

ایضاً

قلم را تو زینت فزون دان ز تیغ / بود گرچه کم زور بی نیروی تن
قلم کارفرمای اگر بایدت / که باشی سرافراز در انجمن
نه بینی که از بهر وجه معاش / چه محتاج آیند هر مرد و زن
فرا پیش یک مرد صاحب قلم / بپایند صد پهلوان تیغ زن

ایضاً

ای بس که بر طریق مناجات گفته‌ام / وقت سحر بدرگه خلاق ذو المنن
ای آنکه رزق تفرقه بر الملهان کنی / من هم نیم جنان بجز دکو نصیب من

ایضاً

گشتست طبیعت گروهی / دایم دو زبان چو مار بودن
در شیوهٔ مکر و رسم تلبیس / امسال بتر ز پار بودن
چون زلف بتان ز فتنه جویی / آشفته و بیقرار بودن

زین جمع که وصف در میانست / دوری به پرو کنار بودن
با اهل خرد بکنج خلوت / با بادهٔ خوشگوار بودن

ایضاً

سخن فرزند جان و بکر فکرت / بهر نااهل دون شوانش دادن
چنین فرزند دشوارت بدست آید / بود چیزی ز دست آسانش دادن
سخن بکری بود در پردهٔ فکر / که بر جان میتوان فرمانش دادن
چنین بکری ز عاقل نیست لایق / بدست این و آن ارزانش دادن
خصوصاً آنکه چون کامش نخواهند / بود دشوارتر از جانش دادن

ایضاً

بهلیدل گفت با من یکی / گرمی ز پستی از نصیحت گران
که پیری ترا در میان جبین گرفت / چرا از جوانی شدی برکران
سرت شد سفید و نشد از دلت / سیاهی خال و خط دلبران
بدو گفتم ای ساده دل این قدر / ندانی ز گفتار دانشوران

زلف و خط و خال و قد بتان / زیاده بود حرص پیر از جوان

بتعییر

اتفاق همه ارباب هنر هست بر آنک — سخن ابن یمین باشد و بس عذب و متین
گر کسی را ز حسد هست برین انکاری — گو بدیوان من اندر نگر و شعر ببین
گر بدانش کند اندر سخن بنده نگاه — تا بماند نکند کار دگر جز تحسین
لیکن او گر نشناسد ز خزی خر باشد — چه شناسد سخن نیک و بد ابن یمین

ایضاً

خرد را دوش میگفتم بخلوت — که ای روشن ز نورت عالم جان
مرا زان گونه کاری مشکل افتاد — که حلش جز بتدبیر تو نتوان
دلم در سایهٔ عصمت عروسی — بپرورده است چون خورشید تابان
رگی پیوسته با جان منش بست — از آتش جان چو دود کردم شبستان
نهاده پای در حد بلوغست — رسیدست این زمان نوشم آن
که آید بر سرش آزادمردی — کزان وصلت شود کارش بسامان
اگر چه طالبان بسیار دارد — ولیکن بیشتر نااهل و نادان
زند گر همت اهل این شایسته و — نشاید وصلت او با لئیمان
خرد گفتا مشو یکباره نومید — جهان دایم نخواهد بود ازینسان
که در وی صاحبان باشند بسیار — که نشناسند مالک را ز رضوان

گنهکار از نوشش خواهد کریمی — که هم کابین دهد هم دست سامان
بحمدالله کنونش طالب آمد — شهنشاهی بکف چون ابر نیسان
جلال الدین والدنیا که گشت — ازو دشوار اهل فضل آسان

ایضاً

سر که را یاد بنده می آید — اگرم بندگی من سپاسان
زان بمغز دمید هم زحمت — که همی ترسم از ملالتشان

ایضاً

باد پا را افسر بسر بر می بند — فعل زشت او و رسوائیش بین
ور بود شهباز را در پای بند — آن مبین خوبی و زیبائیش بین
ور شدست ابن یمین در کار ست — در سر روز توانائیش بین

ایضاً

چند باغ و داغ علیاآباد — وان ریاض بر اطلس و خز او
هوش از ارباب عقل بزداید — چون کند جلوه دختر رز او
سردی آب را کند احساس — تشنه بالای جارصد گز او
کرم قز کی تو دشس ابخورد — حقه سیم و زر شود قز او

چون لعاب بلور ترشد / آن عقیق تر زبان کز او
گوییا آتشی گداخته اند / کرده از آب بسته مرکز او

ایضاً

ای دل صبور باش بر احداث روزگار / نیکو شود بصبر سرانجام کار تو
با هیچکس ز خلق خدا دشمنی مکن / تا بر مراد دوست بود روزگار تو
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی / اغیار تو شوند بصفا یار غار تو
بر هر چه کردگار ترا داد شکر کن / تا بیش از آن خرابت دهد کردگار تو
همت بلند دار که نزد خدای خلق / باشد بقدر همت تو اعتبار تو

ایضاً

پدری با پسر بشفقت گفت / که بپسندیده دار عادت خو
راحت نفس اگر همی خواهی / بیشتر از نصیب خویش مجو
گر رسیدن بمقصدت هوس است / راه کان مستقیم نیست مپو
بطمع در خطر میفت و مکن / رشته غم بدست دیو تو
که بخواهد همیشه باز آمد / بسلامت ز چشمه سار سبو

و له ایضاً قدس سره

دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو
دو تای جامه اگر کهنه است اگر از نو
چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع
که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو
هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو
حرره [illegible]

بجنگی با فلک عتاب که من / نیک و بد حال گشتم از فن تو
گر خموشی چو باز سیرت تست / دست شاهان بود نشیمن تو
ور برآری خروش چون بلبل / هست زندان تنگ مسکن تو
رو که گردون فراغتی دارد / از بلندی و پست گردن تو
سر ز خود چون اگر فتد روزی / طوق یا غل نصیب گردن تو

ایضاً

که میرود بجناب رفیع صفت عهد / که با فلک بعلو بر زد آستانه او
غیاث دولت و دین آن شه مبارک رای / که مثل او بهنر نیست در زمانه او
ستوده که بود با نسیم الطافش / دم مسیح خجل از نسیم خانه او
ببر سدش که چرا وعده وفا نکند / ندانم آنکه چه باشد درین بهانه او
اگر ز بنده برافروخت آتش غضبش / باب دیده نشاند ز می زبانه او
وگر ز قلت مالست دور باد از او / که این قدر نتوان یافت در خزانه او
ز دام غم نرهد هیچ نوع مرغ دلم / اگر وظیفه نیابد ز می دانه او
چگونه بار کند مور دانه گر نکشد / دلی که نیست بجز مرغ آشیانه او

بر هر که عطا پاشی باشی تو امیر او — ور زر که عطا جستی گشتی تو اسیر او
وانکس که نیاز خود بروی تکنی عرضه — گر شاه جهانست که باشی تو نظیر او

ایضاً

زانکس مجو ار کشم دود شی — بی نیازم ز عود سوزی او
ور بدستم رسد ز گل خاری — فارغم از چمن فروزی او
زود عاقل از پی روزی — خود رساند خدای روزی او

ایضاً

بزرگ زاده اگر چند خرد سال بود — تمیز و اهل خرد همچنان بزرگست او
مباش غره و در ضعف حال او منگر — که چون بسال در آید گوی سترگست او
نخست بچه گرگ ار چه خرد جسم بود — شود بزرگ و بدیها کند که گرگست او

ایضاً

فلک تا حقه بازی کرد بنیاد — نشد واقف کسی بر مهره او
خرد را با کمال چشم بازی — نمی افتد نظر بر مهره او
ز حقه چون نماید چهره گرچه — فریبد دل چو گوهر مهره او
ولیکن چون نیابم زو مرادی — چه از خاک و چه از زر مهره او

برو این همین ز حقه بازی — نظر بر دار و منگر مهره او
چو عیسی پای همت بر سرش نه — چه سازی زیور از خر مهره او

ایضاً

گر بدانی فریب دنیی دون — دل بجان آیدت ز صحبت او
دشمنی در لباس دوست بود — گر کنی تکیه بر محبت او

ایضاً

گر نظام زد رکهت دو رست — ز اختلاف زمانه جا گر تو
یعلم الله که جان و دل شوروزن — معتکف گشته است در تو

ایضاً

ندیدم من از آدمی هیچ کس — که اخلاق او جمله باشد نکو
هنرمند را این قدر بس بود — که گویند اینست و بس عیب او

ایضاً

ای سرافرازی که ترک آسمان بند دیگر — از برای بندگی کمتر هندوی تو
بر مثال استره سر در شکم پنهان کنم — روزگارا آنکه جوید نقص یکتایی تو
کمترین بندگان این گدا اعتقاد — ست و خواهد بود دایم معتکف در کوی تو

چون بامید که چند طلعت میمونت را / هر صباحی می‌شتابد همچو دولت سوی تو
کی روا باشد که دربان نیکخواهی چو او / دور دارد بر مثال چشم بد از روی تو

ایضاً

گر مستحق خلد بطاعت توان شدن / ای وای که من هیچ ندارم بجز گناه
لیکن خدای ما چو کریمست باک نیست / گر هست روزنامهٔ اعمال من سیاه
من کیستم که جرم مرا باشد اعتبار / محتاج طاعت چو منی کی بود اله
فردا که صالحان عمل خود کنند عرض / واندر جزای آن سوی جنت برند راه
انده مدار ابن یمین گر نه صالحی / بر جرم طالحان کرم اوست عذر خواه

ایضاً

چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده / مه را چو گوی در خم چوگان کشیده
آورده ز شعر سیه سایه بان حسن / بر فرق آفتاب در افشان کشیده
چشم بد از تو دور که در مصر دلبری / خط بر جمال یوسف کنعان کشیده
آن خط سبز که خضرست نام او / خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده
هر جا که دل که بافته در کمند حسن / مجموع را ز زلف پریشان کشیده
دارد هوای دانهٔ خال تو مرغ روح / با آنکه دام بر زبر آن کشیده

خدایگان علوم سخن جو ابن یمین / تویی که هست فضایل ترا و همتا نیز
بحیث خون بس ملحدان سه روز / از و ملول جهانیست بنده شها نیز
بروز زحمت دق باشد و تب استسقا / عوارضی که دوا نیست جز بدارا نیز
برای دفع مضرت برای منعم طلا / بشرط آنکه به پنهان بود به پیدا نیز
بجای آب دو سه کاسه می پس از افطار / اگر کنیم تناول روا بود یا نیز

ایضاً

بگفتم دلا تویی که همه عمر بوده / بر مطلب و مقاصد خود کامران شده
رای تو در تفحص اسرار کاینات / بگذشت از مکان و بر لامکان شده
هنگام نظم گوهر شهوار خاطرت / چون ابر نوبهار جواهر فشان شده
گردون پیر از تو اگر چه به سروری / غالب بود بقوت و وقت جوان شده
هر جا که رای انور تو گشته آشکار / خورشید همچو ذره به سایه نهان شده
اکنون بگوی که به سبب از میان خلق / ستی بسان لطف و کرم بر کران شده
عقل از زبان دل نفسی در راستی / سرمایهٔ حیات چو آب روان شده
گفت آن همه فضایل و آداب و علم و حلم / کم نیست بلکه بیشتر که نیز از آن شده
لیکن حسود مایهٔ من نیست چون هنر / این نیز عیب اکثر اهل جهان شده

دارم مزاجی که ز ترکیب شکرست / زو دل گرفته قوت و مر قوت جان شده

ابن یمین بساغر تنظیم خشابست / کان حب حال اوست بگیتی عیان زبان

بازار فضل کاسد و سرمایه در تلف / نرخ متاع فاسد و سود دش زیان

ما را متاع و خریدار عیب جوی / زینت نام ما بجهان بی‌نشان

ایضاً

چون موی سپید گشت ایدل / بگذر ز سر سیاه کاری

نیکی بنمند سپید را / اندر عوض تباه کاری

در مزرعه دانه چون توان / چیزی بتری که کاه کاری

کی سرو سهی طمع توان داشت / چون بر لب جو گیاه کاری

تا عذر گنه بیایدت خواست / رو توبه کن از گناه کاری

ایضاً

ایدل ز پی جهان چه پویی / وز زحمت جسم و جان چه پویی

گر خار بگیردت سر دست / بگذر ز گل فلان چه بویی

رو دست تهی چو گربه می‌لیس / چون سگ پی استخوان چه پویی

چون بر تو نفس همی شمارند / بی فکر مگو هر آنچه گویی

رو پرده دل بشوی ای شیخ / این خرقه و طیلسان چه شویی

ایضاً

ز مستی عشق ار خرد یاور است / مشو هوشیار ار توانی دمی

مده یکدم وقت خود را ز دست / دمی تر ز دانا به از عالمی

ایضاً

عاقل نکند بهیچ رویی / بی منفعتی زیارت حی وی

زو نیک خرد پسند ناید / هر قول که فعل نیست با وی

هرگز نشود بوصل تو شاد / گر گویم از و ببر مگو کی

ایضاً

با تو ابن یمین بخواهد گفت / سخنی از ره نکو خواهی

پادشاهی که بندگان و بیند / خلق عالم ز ماه تا ماهی

راه شرع و ضلال پیدا کرد / بر یکایک ز نابه و داهی

وز برای بیان باطل و حق / کرد آگاه از امر و نواهی

رسم آبدان و پی رو باش / گر تو از بندگان این راهی

لاف عرفان حق چه زنی / تو که از خویشتن نه آگاهی

همراه او باش تا توانی گفت — لیس فی جبتی سوی الله

ایضاً

دلا از من این یک سخن گوش دار — که دارد خواص دم عیسوی
چو دانی که انجام دولت چه بود — بآغازش ار عاقلی نگروی
گر از تو بخار از پی نطق خویش — جواب از صدا جز همان نشنوی
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که گر خار کاری سمن ندروی
چنین است رسم سرای کهن — بنای دگر پس بکن از نوی

ایضاً

تا توانی مشو ضمان کسی — کاولش درد و پشیمانی
واوسط آن بود ملامت خلق — واخر اندر غرامتش مانی

ایضاً

من شنیدم که از ره شفقت — پدر پیر گفت با پسری
که ترا تا که ار بدست افتد — زانقضای زمانه سیم و زری
بشنو از طوطی خرد سخنی — روح را در مذاق چون شکری
هم بخور هم بده و هم بستان بخوران — از نهال سعادتی ثمری

چنین آمد که حاصل همه عمر — بگذاری که تا برد دگری

ایضاً

چو روزگار بکام تو گشت و دولت یار — بکوش تا دل آزاده بدست آری
مباش غافل یکنفس از کار خویشتن — مکن که فرصت خود از دست بگذاری
بر آن کسی که ز تو جست یاری امروز — روا بود که تو فردا طلب کنی یاری

ایضاً

حاسد بدسگال را گفتم — که چرا نقص دوستان خواهی
آفتاب سعادت هر کس — که بتابد زوال آن خواهی
تو آخر بگو چه سود رسید — که همه خلق را زیان خواهی
چکنی این جهان فانی را — کش بصد آرزوی جان خواهی
من و تو هر دو گرچه طلبیم — لیک فرق در میان ما و تو
من ز بهر حیات نان خواهم — تو حیات از برای نان خواهی

ایضاً

گو تمتع ترا ز نقره و زر — این قدر بس که قابض آنی
یک سخن بی‌غرض ز من بشنو — غم خود خور که سخت نادانی

وله رحمة الله علیه

بقطع راه امل غنی نشوی
براستان قناعت اگر مقام کنی

زبهر حشمت دنیا مشو ملازم کس
که زندگانی خود جملگی حرام کنی

اگر دو گاو ببت آوری و مزرعه
یکی امیر و دگر را وزیر نام کنی

اگرچه وجه معاشی میسرت نشود
روی دو قرص جوین از جهود وام کنی

هزار بار از آن به که از پی خدمت
کمر ببندی و بر هر مردکی سلام کنی

جه نهی سیم و زر بدشواری — تا خوری دشمنت بآسانی
گر مراد از زرست خود روست — فرض کردم که پاسبر کانی
جون ز گنج خودت نصیبی نیست — تو هر آن گنج را نگهبانی
بشنو این نکته را زابن یمین — گر تراست معنی جانی
سیم آن به که از غم دشمن را — در ره دوستان برافشانی

ایضاً

ایدل ار چشم عقل بگشایی — آنچه نیکست و آنچه بد بینی
شودت روشن آن که هرکه نکرد — مایه عمر صرف خود بینی
همچو عمال برف با همه رنج — حاصلش آب در نه بینی

ایضاً

از دولت توجه کاید آخر — جیزی که رسد ز تو تغیر
جیزی که از و حیات گیرند — تصحیف بخوان که هست خیری

ایضاً

دست اگر در دهان شیر کنی — گر پی لقمه قوت برداری
ور بجوی جگر ز نوک مژه — بر رخ آیات فقر بنگاری

وز پی کام دل اگر سپر تیغ — زیر پای برهنه بسپاری
نزد ابن یمین پسندیده ترست — زانکه حاجت بسفلگان آری

ایضاً

ز مخلوق کاری کشایش نگیرد — دل اندر خدا بند اگر کار خواهی
مرو گرد هر در بامید حرمت — جه فکری بود گر خزان خوار خواهی
جناب امیر و وزیران نیرزد — که از حاجب بارشان بار خواهی
ز نا جنس بگذر اگر آفتابست — ترا سایه خود بس اگر یار خواهی
بوحدت بسر بر که راحت دوئیست — اگر گلشن عیش بی خار خواهی
جو مرکز درین دایره پای بفشار — جه سرگشتگی همچو پرکار خواهی

ایضاً

آن قدر از متاع دنیایی — که کفاف تو باشد ار طلبی
هم بفتوی عقل معذوری — هم بحکم محمد عربی
زین فزون گر طلب کنی جو بود — روی پیه خواهری و زن حلبی

ایضاً

ز آتش صحبت خردمندان — هرکه او پخته گی نشد روزی

بر

تا ابد خاطر طبع خواهد بود / گر نبارد چشمش سوزی

ایضاً

فدیک صاحبی بلیغ سلامی / الی غیث الوری غوث الانامی
غیاث الدین که از بهر تفاخر / کند مستوفی جودش غلامی
ز نظم الملک را و کشت ایمن / عقور مملکت از بی نظامی
بواجب افضل بل فی و رای / و مال عذب یکون بالرجای
ز من یک بیت تضمین کرده بشنو / که باشی تا ابد در نیک نامی
اذا ابدلت بالاجسام تحسم / فما الاحساب الا بالتمامی

ایضاً

قطب سپهر مکرمت ای یافته دلم / از جود تو تجزوده دلم تاب بندگی
بر من که مرده بودم از احداث روزگار / مهدت کشاده باز کر باب زندگی
در خشک سال مکرمت آب سحاب تو / بر تاب آتش جگرم آب زندگی
باز آر از آن شراب ترم شربتی دگر / کانست رکن اعظم و اسباب زندگی
گر استمام لطف تو بنود گسسته دان / از خیمه وجود من اطناب زندگی

دشمنت گر زنده و سرگشته باشند در جهان / بر بود از کشته و ناچیزی کشته گری
زانکه آن مرگی بود یکبار کی زان سانت کم / انچنین مردم بود مرگی جو بیکو بکرزی

ایضاً

گفت تند ره میانه میرو / تا عمر مگر بصد رسانی
گفتم چه کنی حیات کازا / در خوف و خطر بصد رسانی
سم وا برسد بعاقبت عمر / صد بارش اگر بصد رسانی

ایضاً

گر تو بر سهل ممتنع خواهی / خویشتن را که مطلع یابی
شعر ابن یمین بدست آور / که بر و سهل ممتنع یابی
از لطایف هر آنچه نام بری / در مطاویش مجمع یابی

تمت

م

ابنة السيد عبد الرحمن زهرة فضل نبتت في روضة الشام وقطفت بيد المنية قبل ان يستجها العمر بخطار التمام وبالجملة فهو فذلكة الدفاتر وجوهرة تربت في صدفة ذاك العنصر الطاهر وقد رأيت من ابكار افكاره لحسن ما تحسد على سماعها العيون الاذان فمنها ما امتدح به الفاضل المشهور المولى انسي وهو اذ ذاك قاضٍ بدمشق الشام سنة ١٠٧٤

تنبهت فالرواد بنسمة الفلق ... تروي تباشيره من جانب الافق
وتبسمت ... على ... رقراق طل بجيد الغصن متسق
فاعمد الى خلس اللذات مبتكراً ... واغنم غضارة عيش بالمنى شرق
فطالما نبه الروض الاريض لنا ... جفناً بهيمنة الانفاس في الغسق
وفتح النور احداقاً بلا هدب ... صيغت بمنهل اجفان بلا حدق
كانهن فقاقيع منكسة ... تزخرفت بانجاس الريح في الورق
سرى بجيش من سجرائها قضباً ... خضر وهي حليها المنسوق في العنق
فعبس النهر ثم انصاع مختطفاً ... ما انزل من جوهر وارفض من ورق
نيسان تحت بنفوب طبقت حللاً ... من الحباب على رضراضه الفلق
واقبل الورد في برعومه خجلاً ... يبدي لنا فوق ربا نشره العبق
ورا بهما من زرافيب على قضب ... تراكمت تحت دينار على طبق
وقد احاطت رقص اكر تبنذ بها ... من ازرجد حبيان من الورق
واطلع الياسمين الغض حين بدا ... درا يفوح بنشر منه منفتق
كروجات صغار سال من لمع ... من افقها ذائب الياقوت بالشفق
ونرجس الروض قد حيا بمضعفه ... في اصفر فاقع مع ابيض يقق

[illegible]

كيف أقول هذا ملكي ولله ملك السموات والأرض

جم الفضائل منطيق اخو زكن | يجري من العلم في شتى من الطرق
اذا انبرى فهمه في حل مشكلة | ازرى بفعل الظبا الهندية الذلق
او فاه اربى على سحبان في كلم | ابهى من الروض غب العارض الغدق
واني دمشق فاضحت وهي دعة | كانما انباشتها من لجة الغرق
وحل بالطاير الميمون ساحتها | ركابه فوق هام العز والحدق
مولاي يهنيك حلا بعد مرتحل | في منزل ابتناء الشرع موثق
وها كها من حبير القول سابغة | ربعية الوشي قد جاءت على نسق
زرت على سحر هاروت فراوزها | بكل معنى لحب السمع مخترق
تاهت بمدحك مذ طابت مكاسرها | بنفر اوصافك المسكية العبق
فهي التي صير تها روضة انفا | يفوح طيب شذاها كل منتشق
وجهتها لعكاظ الشعر في خجل | كانها رجت ابدى النجم للافق

وما راش جناح لحظ من ادب
لديك الا وبلغي غير ملتحق

ومن ذلك قوله في تشابيه النجوم

لعينيك في الاحشاء ما تنفث السحر | وللحب في الالباب ما تفعل الخمر
وما كنت ان اسلو وفي بقية | ولا كاد ان يقضي لصحبي السكر
خليلي لم اونو وتناى مطالبي | وبقصر عن ادراكها منتهى العمر
اخوض لها من كل ترباء قفرة | غمار فياف لم يطأ تربها سفر
كان الدجى بحر كاني ناهل | كان الضيا في البيض ما بيننا جسر
كان الثريا افق كان مطيتي | هلال كان السير غاية الحشر
كان الثريا كاني اخوضه | كانه له مدا وليس له جزر

وقوله في القرنفل الزهري الاحمر

ابدى لنا الروض من قرنفله | عنبر مسك لديه منعوت
كانما سوقه وما حملت | من حسن زهر بالطيب منعوت
صوالج من زبرجد خرطت | لها الغوادي كراة ياقوت

وقوله في الابيض منه

في اجتلاء المدام عند البكور | لذة تستبيح بيض النحور
مائس ناصع القرنفل وافى | بتحايا النسيم بين الزهور
قضب من زمرد حاملات | قطعا فلكت من الكافور

وقوله مضمنا بيتي ابن المعتز

حلفتني يد الهوى اوزاره | ليته جاز بالحمى او زاره
قمر اقصى المحب تجنبه | اخلاقا بفكره واستطاره
ابصرته عيناي في ملعب الخيل | فاشدته وخفت ازوراره
يا هلالا يدور في فلك الناس ورد رفقا باعين نظاره
قف لنا في الطريق ان لم تزرنا | وقفة في الطريق نصف الزياره
فثنى عطفه واعرض صفحا | ولوى جيده وابدى نفاره
ليت لي من هواه دعوة اشفاق | وودعه من بعدها واختياره

وقوله مضمنا

وجليس شبه ظرف الانس | وذاكرته قديم العهود
قلت كيف النديم قال الجني | ويغدي بالنفس وهو ودود
قلت كيف المدام قال على الراح فريد اهل ابنة العنقود
قلت كيف السقاة قال وجل يصلح كاس بغير ساسا مسعود

وقوله فيه
وجنى من القرنفل بيدي لك عرفا من يسيم
فوقه سوق كانها من سنا ابريق الحباب اكبت المدام
وسدت فوقها السقاة خدودا وامالت منها شفاه الندام

وقوله فيه
قم بنا يا نديم فالطير غرد | لمدام كروسه تتوقد
قد بدا من قرنفل قد تباه | حل النفح نشره قد تصعد
بين سوق عوج الرقاب طوال | اظهرت لها الجنة من زبرجد
وخدود مضرجات عليها | شعرات من لبيانا تتجعد

وقوله من السنبل
اصلح السنبل الحسن الدرنا | فوقه سوق فيها الله انبرد ذر
كشنوف لطفن من لازورد | علقت في جوار ودمن زبرجد

قلت والنقل قال التقبيل خد   من حبيب ورشف ثغر برود
قلت والطيب قال الطش من الماورد يزجى سحاب ند وعود
قلت كيف المشام قال مع الرجال خير من جس وورود
قلت كيف العباب قال البهن ابقيا والاوتار عند النشيد
قلت كيف الغناء قال تظرفت ولم يعد فيه بيت القصيد
اشتهي من الغناء اجة حلو   ثم الصوت متعب بكدود
كانين المجبار عجا الشوق فصاحوا به ابن العود

وقوله

لقد بشرتنا باقبال وصده   من الروض انفاس الربيع النوافح
فسرنا وقضب الوادين نواضر   تمتها سواري الغيث بانواضح
ترام بنا والعين فينان اخضر   على صفحات الروض ملك الطارح
فظلنا وقضبان النواعير شاعب   يرك جوى والحوض ملآن طافح
تقارب فيها الخطو والدوح عاكف   وتجنى قطوف الزهر والزهر فائح
وتألف منها الغصن والطل وارف   على ارضها الميثاء والنهر سارح
وتبكي اللذات والجواد كن   لسفك دم الراود والدمع واضح
وتصغي لترنام البراع موقعا   على شذوات الطير والطل راشح
وللعود من صوت القيان مساجل   وللزير من شدو الحمام مطارح
فغذا ساده من فوقه باد منزد   يناغيه قمري على الشط نائح

وهذا ابن ورقاء على الغصن منشد   لعوب باطراف الاباريج صادح
وذاك عراقي من الدبس واجد   غزير اثني عما تجن الجوانح
جوار على قضب الاراك نواحت   وما هن الا للقلوب جوارح

وقوله

تودد للمعشر قوم تقربا   الى منصب الافتاء والود تلبس
الم تر ان الطيف يعشقه الورى   لصورته من دونه وهو ملبس

وقوله

ومجلس حفت الغصون بها   فيه ووجه الرياض مبتهج
كان اوراقها يرف بها   فوق الندامى نسيمها الارج
خضر من الازرار لا تزال بها   مناكب الراقصات تختلج

وقوله

كانما شجرات الدوح في خلع   تندى فيبلغ اقصى الحسن مبلغها
ارواح ورتبت المرن مشر   من الزمرد بالانوار تفرغها
ماجت بمدرجة الانفاس وطروت   كانما حولها ايد تدغدغها

وقوله

واهيف مهضوم الحشا كان قده   يحكم فينا السحر من كل جانب
يسيل بنقل الخطا فترده   رجاجة اعطاف له ومناكب

نديم رقيق الاديم متوشح ببرود ادب نسجتها يد النسيم بلطف طبع هو شقيق الرياض وشعر يكمن فيه الحسن كمون السحر في الحدق المراض فمن ذلك قوله

ياتهامات نصطلح يا نديم   قد تناهت خطوبنا والهموم

ليس نغى الاكدار مثل شمول   كم حساها فابرأته سقيم

هي شمس والهم ليل وليس   الليل والشمس في الوجود بدوم

علنا نقطع الزمان سكارى   لا نبالي بما جرى يا نديم

فلنا اسوة بكل البرايا   كيف تخشى البلاء وهو عميم

انما الامر للاله تعالى   وهو بر بالعالمين رحيم

خل عنا ذكر ابن سيفا ومعن   انما يطلب الغريم الغريم

ما لنا والحروب نحن اناس   ما لنا طاقة بشر بضيم

همنا عشقنا الظبا وهوانا   من قديم هذا الشراب القديم

اترك الناس في بصير وحرى   ويجيئوا ويقعدوا ويقوموا

واسقنيها واشرب ثلاثا ثلاثا   هكذا حكمها وانت حكيم

لا تصل بالصبوح غير غبوق   وتجنب في شربها من يلوم

ان كل الحياة كاس مدام   ونديم حلو وساق كريم

وقوله متغزلاً

بعدك والله يامناي على   طلقت بنت الزبيب والغزل

وقلت للكاس والنديم معاً   اليكما ما النعيم من املى

وانت تدري محبتي لهما   وصحبتي في البكور والاصل

مالي وللراح كيف اشربها   ممزوجة بالدما من مقلي

لله من قاسيون مجمعنا   ونحن في ذروة من الجبل

حيث الاماني طوع انفسنا   والسعد عبد اليك يشفع لي

ايام روق الشباب مقتبل   والدهر يبدي ابتسام مقتبل

وانت تسعى ونحن نشربها   ممزوجة من رضابك العسلي

وعندما تغز المدامة من   قوامك المنتقى من الاسل

تنشدنا مطرباً بشذو شج   حييت من مربع ومن طلل

وبلاه ويلاه من تفرقنا   وآه من شت شملنا العجل

ليت ليالي الوصال قاطبة   فدا لييلات وصلنا الاول

واها لها ليتها لنا بقيت   دهراً وليت الشبا سلم يزل

كانت لحينٍ والدهر ذو غير   ساعة افصالك ساعة الاجل

لم ار شيئاً يروق منظره   بعدك والله يامناي على

وقوله متغزلاً

وليوم فاخر الجو رطب ... بكا دفي الغضارة ان يسيلا
نعمت به وندماني اديب ... دقور في تعاطيه الشمولا
قطعنا صبحه والظهر شربا ... وجاورنا العشية والاصيلا
لدى روض عميم النبت يزهى ... بازهارٍ نمت عرضا وطولا
يدور به سوار النهر طوراً ... كما تبعا نوح النحل الخليلا
وساقينا رخيم الدل يحبى ... اذا ما ردد الطرف الكحيلا
اذا العبت به الصهباء غنا ... ستر ابله الملاعب والطلولا

وقوله وقد استدعي بعض اصحابه الى مجلس الانس

نحن في روض اريج بهج ... كللته السحب في ايدي الغمام
ولدينا بعض شرب رائق ... طيب اللذة معشوق الكرام
وهو ما انت به متهم ... ايهذا الشيخ من خمسين عام
ومغنينا غلام شادن ... آه لو انك شاهدت الغلام
فتفضل غير مأمورٍ وكن ... انت لا غير جوابي والسلام

وقوله مضمناً مصراع ابن الجهم

ويوم لنا بالجسر في الخلوة التي ... تفوق على حسن الرصافة بالنهر

جار الزمان ولي في الشعر تغريد ... لا الحظ يجدي فيه ولا الغيد
معانٍ شعري ان يرجى لسبب فتح ... بيني وبين مداه الشم والبيد
وكيف اطلبه والروم مغربه ... والشرق في افق ذاك الجو مسدود
والحر فيهم كعطر قد احاط به ... في كل ناحية تنتاشه الصيد
مثريهم يسال العافين مكرمة ... كان نائله بالشح معقود
وراثة حفظوها عن اكابرهم ... ولن ترى فيهم للعرب تقليد
جاروا فجارتهم ايام دولتهم ... فيما استجوادايام الردى سود
فالدهر مثلهم الب لحرب فتى ... بالفضل مؤتزر والمجد مشدود
شكوى ابوح بها من راب جمى ... في خير جوثومة افنانها الجود

منها

لقد تغنى دهري بمحنته ... مذراح يهملني القوم الماجيد
واستوفقتني العوادي والمنى امم ... دون الطلاب وخانتني المواعيد
واستاثرت كل مصقول الثياب على ... العرض المصان كان الفحش تجويد
في كل وغد غدا يفتر عن شتيم ... ذميمة انبأت عنها المواليد
نقش البراذع في مرآه او بهم ... مخائلاً صفوها للدهر تنكيد
فكيف ينتجع الراعي الحفاظ على ... وفق العلى دولة آثارها سود
لا الديار ديار لي بها مدد ... في عصبة نقلت عنها الاسانيد
فمن مرسي وضاد الجوانح قد ... اضحى نسيل صباح ما به ايد

وكانت بعد في سنة ... الشام ... في كتابه ... كل ... ومن ... بعد

حتى عبث بنا الشوق وحدنا داعي الهوى والطوق فكتبت اليه مستقصيا اماده وقادحا

زناد فكرته الوقاده وهو قولي

رب يوم في صفوة الازمان | خصنا فيه ساعد الامكان
وحبانا بالانس حتى حللنا | في ذرى الامن فوق حي كيوان
صدقنا الجو في الصفا وهبت | نسمات عطفن بالريحان
نسمات كان في النهر منها | نفس القيس في الحسام اليماني
فنعمنا بمنظر مشرق الوجه | ونور مفوف الالوان
نلتقي ذاك في مصادقه الجو | وذاك في معاطف الغيطان
باليوم صحت فيه التصابي | صافي الورد مورق الاقحوان
في رياض قد قلدتها الثريا | في نداها قلايد العقبان
فانتهزنا مع الاخلاء فيه | فرصا كن نهلة الظمان
حسدت جمعنا النجوم فالفت | نفسها في مواقع الغدران
مجلس كان فيه واسطة العقد | رئيس الاشراف والاعيان
شمس ابو العلي محمد الشمسي | ترب الندى فريد الزمان
ملا برويه فاضل يقظ الراي | سهى الالفاظ حلو المعاني
ذو نجار في التيقظ رحب | في رواء في الحج اضحيان
وسناء في العلم ... | وعزم يفل حد السنان
تتمشى في عطفه اللطف والظرف | تمشى النسيم في الاقحوان
شيم كالرياض نمت بعرف | ثم فوح نمت الى عدنان
يا اباها خلاله علمتنا | كيف تزجو سحاب الاحسان

والان وكل ... في ... حيران ... كالروض ... عطفا وبان الغيط
اشتاق ... واداركه ... الملك نعتا ... الاكوان
... صحبة صحبه ... ولعين ... وكان من ... ودان
... العظيم

حلبت به عهد الصبى آه للصبى | اذ العيش طلق الوجه مبتسم الثغر
لدى فتية غر كرام تشوقهم | عيون المها بين الرصافة والجسر

وقد ضمنت ذلك في ابيات نظمتها لما دعيت

الى بستان في قصبة دير كوش وهي

لقد لامني في دير كوش اخو العذر | الى ان هوى قلبي لها بالهوى العذري
حللت ربابا مذ حللت حبى النوى | فالفيتها تزهو على الزهر بالزهر
مررنا على الجسر المشيد ركنه | الى روضة غناء غنى بها القمري
كانك بالاشجار في جنباتها | غوان تهادى في غلائلها الخضر
ترصف في اغصانها ... | ثمارا كامثال القلائد في النحر
كان حباب الماء في وجه نهرها | عيون المها بين الرصافة والنهر

ولصاحب الترجمة ايضا

ويوم لنا في قبة النسر قد مضى | من العمر الا انه متعب جدا
صعودا الى الجوزاء في غير سلم | ورأي هبوط يوهن العظم والجلدا
وما كنت سيارا السيار رغبة | ولا مؤثرا يوما على راحة كدا
ولكنها الاقدار غلابة النهى | فكم عثرت رجلا وكم عفرت خدا

وللبدان ... من ... والازدي
... في ... رجال ... للبغض

وقوله

اسقنيها قبل ارتفاع النهار ... ان طيب المدام في الابكار

هي بكر فاشرب ويومك بكر ... لم تشبه الايام بالاكدار

الصبوح الصبوح في جدة اليوم ... فان الصبوح روح العقار

يا فديتك النفوس وهي قليل ... من نديم سهل الطباع مدار

باتها ضحوة النهار شمولا ... مثل شمس النهار وسط النهار

قهوة مثل مقلة الديك صهباء ... كنار الخليل ليست بنار

ذات عصر اداناه عصر انوشروان ... ليست بمرة مصطار

لطفتها كر السنين فلم تبق سوى ... لمحة من الا[illegible]نوار حباب

فتراها كالشمس غب سماء ... [illegible] عره واحمرار

لست تخشى من لطفها بعد سكر ... من صداع باد ولا من خمار

في رياض تزهي بما كور ورد ... واقاح وسوسن وبهار

ذات ارض موشية بربيع ... ذهبت وشبه بدا الازهار

يستفيق المخمور ان مر فيها ... من هواء صاف وماء جاري

قم بنا يا نديم يفديك مالي ... من تلاد وطارف وعقار

نقطع الدهر كل يوم بزق ... وغزال الساقي وكاس مدار

آن طيب الزمان واعتدل الجو ... وصار الضحاء كالاسحار

واتاك الربيع يضحك عجبا ... وهو من نسج نوره في ازار

الاخ الماجد المولى عبد الكافي احمد الدمشقي نزيل الروم

سقيق ماجد وصديق عليه في حفظ الذمام الف شاهد طالما شنف مسامعي بالدر النظيم وحنا علي في بلاد الغربة حنو المرضعات على الفطيم فكنت به كالصائم رأى الهلال بل الحائم عاين الماء الزلال ولم لا يكون كذلك وهو في الفضائل نجعة المنتاب والعلم الفرد الذي لا يبلغ ذروته السحاب هو مسك فليس يحتاج طيبا قد كفاه عرف من الفضل فاحا سبق في ميادين العلوم وشهد له بالتبريز اهل الشام والروم نهض الى ذروة المعالي اكمل نهوض وادرك ما يحتاج اليه المجد من سنن وفروض حتى ظهر كشمس الظهيرة في فلك السعادة واصبح بين ابناء العرب بيت القصيد وواسطة القلادة بشيم تطرز بها الصحف وادب يتعطر بنشره الروض الانف ونظم يشهد له بالحسن حسان ونظم يخرج السحر عن سراوة الاحسان ونثر ترك به مكيال ابن ميكال مرفوضا وغادر حرير الحريري في سوق الكساد معروضا فمن نفثات سحره ونفحات شحره قوله من قصيدة

هاج الهوى ذكر الدمن … وغرّ الوفا حب الوطن
وسقى رياض الشام منهل الغمام متى هتن
هي شامة الدنيا وقلب … الارض والغبراء بدن
لا عيب فيها غير ان … بها المتيم ممتهن
لا يستفيق من الهوى … الا استجد له شجن
مثل المشرد ما استقر … به النوى الا ظعن
او عابد الاوثان من … وثن يطوف الى وثن
هي جنة الفردوس حفت … بالمكاره والمحن
في كل روض من حدائقها … يطوف رشا اغن
ويزيدني ذكر الربا … شوقا لما فيها دمن

ما للشباب ولا لايام … التلاقي من ثمن
يا سالبي ثوب السرور … وملبسي ثوب الحزن
الله في دنف غذاه … هواك من قبل اللبن
حملتني ما لو اتى … جبال رضوى ما سكن
وظلمتني ظلم الحسين … وتدعي عدل الحسن

منها في المديح

هو غصن رابية العلى … وسواه خضراء الدمن
تشبيهه بالليث او بالغيث من ضيق العطن
من جل عن قدر المديح … فليس تقدره كان

منها

انا من علمت واين من … يبدي حقيقة ما اجن
ان الوفاء هو استواء … السر عندي والعلن
واعذر فعذري في قصوري ما لقيت من المحن
لا تعجبن لغف فتى … فالسيل حرب للفتن
ولئن خضعت لاحمق … فالسيف يخضع للمسن
لا اختشي حرب الزمان … وانت درعي والمجن

وقوله في الغزل

شاب فود الراس من قبل المشيب … ان حسن النور في الغصن الرطيب
مرحبا بالشيب لولا انه … منذر بالحتف والسهم المصيب
ليس نجم الشيب الا موذن … بتدلي شمس عمري للغروب

واشتعال الراس اقوى شاهد	بالذى تخفى الخبايا من لهيب
كلفونى شاهد الزور وهل	ترجع اللذات بالشعر الخضيب
بالقوى والصبا عذب ومن	يخطه الموت يرى كل عجيب
فى يداوى صبغ الله فما	صنعه ان جاءه معيى الطبيب
عجبت منى سعاد اذ رأت	شعر راسى صار كالبرد القشيب
البرت ما كان يخفيه الصبى	وشباب المرء ستار العيوب
يا لها البشرى فانى قبلها	قد سلا قلبى عن ذكرى حبيب
قرب الوقت فبعدا للهوى	ودنا الحين فسحقا للنسيب
جف عودى ودهى الحول وما	تلعب الاهواء الا بالقضيب
رب ليل بته استغفر الله	ما بين مهاة وربيب
وحبيب بات زندى طوقه	والهوى راض على غيظ الرقيب
وزمان قد تقضى بالمنى	ناضر الاكناف كالروض الخصيب
تتلاقى طرفاه سرعة	ومن اليقظة كالطيف الكذوب
فى رياض ات من حيا الحيا	وسقاها صيب الغيث الصبيب
حيث غصن العمر رطب يانع	ومقام اللهو ذو صدر رحيب
تسمع الالحان فى كل رشا	وجنى الاداب فى كل اريب
لم تر العينان ابهى منظرا	فى اديب بين ناى واديب
ان خلو المرء اوطان له	ما اديب فى بلاد بغريب

[illegible]

ورأى ان الذى ينجى الفتى	شق جيب اللهو لا شق الجيوب
اولم يعلم وكم من جاهل	ان كسر الكاس فى كسر القلوب
لو اراد الله لم نعص وهل	خلق الغفران الا للذنوب
لن يضيع المرء فى يوم الجزا	بين عفو الله او لطف الحبيب
فى فضل الله لا يرشده	خطبة الواعظ او وعظ الخطيب
والهدى والغى من سر القضا	حار فيه كل لب ولبيب

جفت الاقلام فالعتب على
الخط والحكم الى الرب الحسيب

واهدى الى تسليه الله ابياتا نقع بها غليلى وحقق فيه تأملى
وهى هذه

ولقد انفت من القريض لانه	ما لا يليق بمنصب الاعلام
وتركت قول الشعر لا عتبا ولا	لنفاد اهل الجود والانعام
مالى وللكرماء انى آمل	مجدا يعم الخاص بعد العام
والشعر يكسف نور كل فضيلة	وتعاف وصمته اولوا الاحلام
من كان مطمح طرفه اوج العلى	جعل الفعال محل كل كلام
ولقد اغار على العلى من ذاكر	واعاف ظنى ان يكون امام
واجل قدرى عن مقالة حاسد	يا حسنه من شاعر نظام

وله ايضا
فمن غاب عنه وجه هو بشرب الكوم [illegible]
تقوم ابنا ابا المعالى الباسم

وله ايضا
ولم تشتغل بما صنع ما انشاد
اذا لم تغتنم خلاقا الى ابائها [illegible]

لو كنت قايل مدحة في ماجد | يحيي الغنا بامامة الاعدام
لجعلتها فى ابن الحجازى الذى | اعيا وانطق السن الاقلام
ام هل صحت بنو سام على | ابنا يافث فى الفخار وحام
اسدى الى ايادياً مغبوطه | تستعبد الارواح فى الاجسام
فمدحته بكواكب سياره | تبقى اشعتها مدى الايام
وقلايد يهتز عند سماعها | كالسمهرى اهتز للاقدام
وقصايد ما ضر ان نقعتها | ان لا يثقفها ابو تمام
وفرايد نظمتها فى ساعة | تزرى بنظم زهير فى عام
تقضى بان السحر ليس لبابل | وتبين ان الروض روض الشام
مولاى عفواً ان عذرى بين | فالدر لا يهدى الى النظام
انى ونطقى فى معاليك مثل من | يقضى الامور بحضرة الحكام
لكن ولاء الحب مما يقتضى | عند الملوك جراة الخدام
ان المحبة نسبة فى حكمها | فضل الصديق على ذوى الارحام
فانعم فانك نعمة فوق الورى | واسلم فانك رونق الاسلام

ر

قد راب مدحى السنة الاحلام ... فى سيف الدولة ... [illegible]
سيف الدولة انقنت ... ربا ... النظام
... وحام ... فليس ... وحام

١٥١

...
وكانت هذه القصيده البديعه آخر شعره وكانه انتخب لرفع الاستغاثة
بها حب انتفذته المنيه من حبائل اسباب الدنيا

١٥٢

هل الى روية الحبيب سبيل | ان عهدى به لعهد طويل
كلما رمت لثم اعتابه حالت | حرون من دونها وسهول
واذا عز مطلب وتقاضى | ذل طلابه وعز الوصول
باى من تهواه افئدة النا | س وتهوى اليه وهو يميل
كل من يعقل الهوى فيه صب | وجميع الانام فيه عذول
اصبح العاشقون والعاذلوهم | كل فرد بنفسه مشغول
كلما ارسل المحب رسولاً | جاء يبغى الرسول الرسول
كلنا يدعى الغرام وفينا | كاذب والغرام حب النحول
بدر تم يكاد يجرحه الوهم | ويدمى بنانه التقبيل
صاغ من حسنه الزمان محلا | وله فى القلوب منه مقيل
ذو قوام لولا الشباب وفتنه | كان من رقة القوام يسيل
وعيون اذا رمت اكلم السحر | علما ان اللحاظ نصول
لحظات تعز وتحيى كما يصنع | بالتقبيل اسرافيل
يا بخيل بما حوته يداه | انت واله بالوصال بخيل
منع الناس بالمحاسن ما دامت | فان الجمال حال يحول
قد وهبناك ما جنيت علينا | انما الحسن شافع مقبول
ان يكن هجرك الجميل فعندى | فى الهوى الجميل صبر جميل

[illegible]

نعليهم تحتني حيث كانوا انهم في سواد قلبي نزول
يا رعى الله عهد وادي زرود وسقته عذرانه والسيول
بلد طيب وواد خصيب ومقام رحب وظل ظليل
وسقى طيبة الشريفة حتى اذا انهل حار ميكائيل
حيث ضوء الضريح كالنجم والقبر عليه من الوقار دليل
حيث شمس النهار تكسفها النور فوقت الزوال فيه اصيل
حيث ذاك المقام فيه منار للهدى واضح ومجد اثيل
حيث روح الوجود والجوهر الفرد ومن في جنوده جبريل
واذا ما غزى تقدمه الرعب شهودا وايدته القبول
معقل الخلق كلما عظم الخطب وسيف الله الحسام الصقيل
احمد الشفيع المشفع في الحشر اذا اسلم الامام الخليل
حوله جيرانه وعليهم غرر من ضوئهم وحجول
قايد الناس للجنان وللحق فلولاه ما استبان السبيل
واحد يعدل الالوف لهذا ما اتانا بمثله اسماعيل
الرسل كالنجوم وطه بدر تم لا يعتريه افول
كيف يحصر الثناء وصف نبي قد اتانا بمدحه التنزيل
بشرتنا به الهواتف والرسل وجاء الزبور والانجيل
وانا انا يتلو المثاني ترتيلا وحسن التلاوة الترتيل
سيد العالمين وساد الملائك فنعم الفتى ونعم القبيل

انما خيرة الآداب قلت قريش والمحبون قليل روضة انبتت وطاب ترباها واستطالت فروعها والاصول شهب باس لها من النقع ليل واسود لها من السمر غيل
كل وجه يكاد يهدي الى القصد اذا اخطأ الطريق الدليل وعترة كالحسام ينضى جبانا فيه من كثرة النزال فلول صام فوق صام والمعالي تنحل الجسم والكريم نحيل
يا ابن الهدى اليك التجائي من خطوب تحار فيها العقول انا من عيال بابك اصبحت وما صاع سيدي من تعول صوح النبت فاسقه من اياديك فلك الجواد من له هطول
كيف تشكو الظمأ رياض لها من راحة الابطحي نيل ونيل طربا ايها النبي لمدحي انما يخدع الكريم المقول طال في بابك انتظاري وفيك الجود طبع وذو المرام عجول

انت باب الله الرفيع الذي لا يتأتى مما سواه الدخول
لم يخب سعي آمل طرق الباب مليا وفضلك المأمول
فانقذني من الخطوب فقد مدت الينا شباكها والحبول
ان في فتنة لها كل حين غير حال كما تكون الغول
ظاهر محسن وبطن مسيء وفم مقبل وقلب ملول
ليس يعتز الولي فيهم غير المولى ولا ينفع الخليل الخليل
كيدهم اعظم العظائم والمكر تكاد الجبال منه تزول
يستوي عندهم اولو العلم والجهل وشتان عالم وجهول
يعرف الفضل والمروة فيهم والمعالي بما تقل الحبول
فخرهم بالجسوم فالجرح فيهم بالحلى واللباس والتعديل
لو يكون الكمال بالجسم ساد الخلق في الفضل والكمال الفيل
ليت شعري ما ذا يفيد الفتى جسم صحيح وفيه قلب عليل
ليس يجدي الكمي غمد محلى بالدراري وفيه نصل كليل
كلما اشتد واعتدى قلنا حسبنا ربنا ونعم الوكيل
لست ممن ياوي الى ركن شديد غير اني بكم عليهم اصول
فعليك السلام ما اقبل الصبح وجرت من الظلال ذيول
وعلى الآل ما مدحت بنظم
كنسيم الصبا ومسك الشمول

ومن شعره ما كتبه الى متشكر من انعامه

فلا شكرنك ما حييت وان امت فلتشكرنك اعظمي في قبرها

سيدي ومولاي واحق الناس بعقد ولايه شدا عضده وجعل يده تحميد عهده كل كرم
صدر منك فانت اهله وكل جود بدر منك فانك محله والشيء اذا كان في محله لا يستنكر
كما ان الدر اذا خرج من البحر لا يستكثر واحق الناس بالبراءة من الطيش غصن نبع من دوحة
قريش وكيف لا يكون كذلك والناس كالبدن والعرب كالقلب وقريش كالروح وبنو هاشم
كاللب على ان قريش ملح الارض وزينة الدنيا وحلية العالم وشمس الافق وشجرة القلادة
وواسطة العقد وفص الخاتم ودرة التاج وجبهة العز وسنام المجد وكاهل الشرف ورأس
السودد وبيت الحسب وعين الزمان ونقبة الخير ولباب الفخر وخلاصة العنصر وطينة الكرم
ومؤسس العلى ومعدن الفهم وكنز العلم وكنانة الحق وغابة البأس وكناس اللطف وسحاب الجود
وينبوع الفضل ومنهل الفيض وهيكل الحلم وحسام العزم ومحض الحزم وخيرة المعبود وهم كالنجم
للحيران والماء للظمآن والبحر الذي لا تكدره الدلاء والشمس التي لا تخفى بكل مكان ومنهم القمران والعمران
والسبطان والشهيدان وذو الرأي واسد الله وذو الجناحين وسيد الشهداء وشيبة الحمد وهاشم الثريد
ومجير الخائف وسيد الوادي وساقي الحجيج وسادن البيت وحليم البطحاء وحبر الامة وبحر الجود والائمة منهم
والخلفاء فيهم والانصار انصارهم والمهاجر من هاجر اليهم ولا خير الا منهم او لهم او معهم
يضاف اليهم هذا وثناء المخلص غير رخيص ومعروف وقع عنده غير ضائع وحرف وصل الى الجليل المحل
وقد خرجنا الى حد الاكثار اعتمادا على الكرم الذي هو شعاركم والدثار وبالله اعتصام يكون مسك الختام